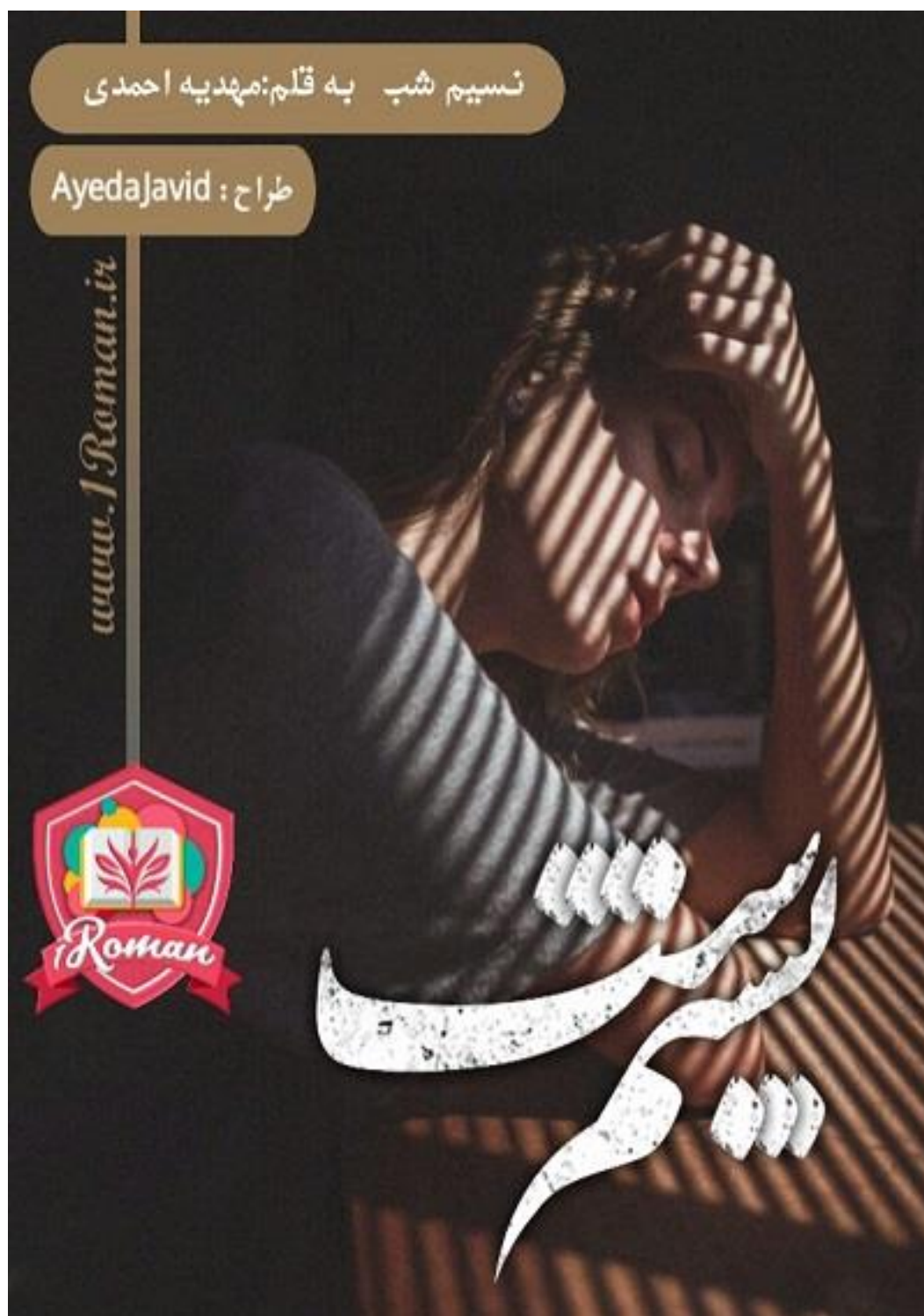


رمان نسیم شب | مهدیه احمدی



پیشنهاد می شود

دانلود رمان نم شب

دانلود رمان اصیل زاده ی تاریکی

دانلود رمان اسمش رو سام گذاشتم

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

www.1roman.ir

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

نام اثر: نسیم شب

نویسنده: مهدیه احمدی

ژانر: درام، عاشقانه

خلاصه:

نسیم شبانگاهی، غم رفتن نا به هنگام مادرم، مرا به مرز جنون برد و حرف زدن را از یاد بردم. تلاش پدر برای بازگشتم به زندگی، کافی نبود... اما عشق از راه قلب وارد شد و مرا دوباره جان بخشید.

شروع رمان ۴/۰۱/۹۹..

مقدمه:

خودم را به نسیم شب سپردم تا شاید تمام دردهایم را با خود ببرد و مرا از نو جان تازه بخشد.

لبخندی به روشنایی خورشید پر فروغ می زنم که نسیم صبح گاهی نهال عشق را در دلم کاشت و قلبم آن را پر بار کرد.

شروع رمان:

از کافی نت با خوشحالی برگشتم، دلم می‌خواست قبل از نیما، خبر قبولیم رو به بابا و مامان بگم. وقتی از تاکسی پیاده شدم، با دیدن آمبولانس کنار خانه و درب باز، کیف از کتف بر روی آرنجم افتاد. بلند یا خدا گفتم و با قدم‌های تند به سمت خانه رفتم.

هیچ صدایی از خانه بیرون نمی‌آمد. وقتی درب ورودی خانه را باز کردم، با دیدن پزشکان اورژانس بالا سر فردی که بر روی زمین دراز کشیده بود و ملحفه‌ی سفید روی صورتش؛ کیفم را همان‌جا رها کردم. با چشم به اطراف نگاه کردم تا مطمئن شوم آن جنازه‌ای که بر روی قالیچه‌ی فیروزه‌ای رنگ وسط پذیرایی ما خوابیده است، از عزیزان من نیست.

نیما را کنار پنجره در حالی که دست مشتش شده‌اش را جلوی دهانش قرار داده بود و با چشمانی متورم و قرمز شده به من خیره بود، دیدم. طبق معمول رها هم با لیوان آبی کنار او ایستاده بود.

از بودن او نفس عمیقی کشیدم و به دنبال پدرم از راهرو سمت راست که کنار ورودی خانه بود گذشتم و به اتاق چهل متری که به سبک سنتی، پشتی و میز خطاطی پدر همراه قفسه‌های بزرگ کتاب در آن‌جا قرار داشت رفتم. پدرم بر روی سجاده‌ی سبز رنگش سجده کرده بود و شانه‌هایش می‌لرزید.

نفسم را با صدا بیرون فرستادم. اما قلبم آن قدر قوی خود را به سینه می‌کوبید که ترسیدم هر آن دنده‌هایم را بشکند و از سینه‌ام بیرون بیفتد.

دستم را بر روی سینه‌ام گذاشتم و کمی فشارش دادم. در همان راهرو اولین در و نزدیک‌ترین در به اتاق پدر را باز کردم. به گمانم مادرم باز هم می‌گرن را بهانه کرده بوده و در اتاق خواب باشد. اما ملحفه‌ی تخت مرتب بود و کسی در اتاق خواب نبود.

نوک انگشتان دستم سر شده بود و آن‌ها را حس نمی‌کردم. زانوانم می‌لرزید، به سمت جنازه رفتم، با دیدن گوشه‌ی روسری قهوه‌ای طلایی‌آشنایی که از کنار ملحفه‌ی سفید بیرون زده بود، چشمانم سیاهی رفت و با زانو کنار جنازه افتادم.

صدای فریاد نیما و جیغ بلند رها را شنیدم، اما قدرت گفتن کلمه‌ای را نداشتم. چشمانم بسته شده بود. که با خیس شدن صورتم، نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را باز کردم.

رها روبه‌رویم بر روی زانو نشسته بود و لیوان آبی در دستش نگه داشته بود و اشک از چشمان مشکی رنگش بر روی صورت همچو برفش می‌بارید و با چانه‌ای لرزان پرسید:

- نسیم! عزیزم حالت خوبه؟

موقعیتم را درک نکردم، من چرا سرم بر روی زانوی نیماست؟ چرا رها گریه می‌کند؟ ابروهای قهوه‌ای رنگم را در هم کشیدم و با کمک دستم که بر روی زمین گذاشتم بلند شدم. سرم را که به سمت چپ چرخاندم با دیدن صحنه‌ی روبه‌رویم تمام اتفاقات مانند فیلم از جلوی چشمانم گذر کرد.

چهار دست و پا خودم را به سمت مادرم کشیدم و با دست راست ملحفه را از روی صورتش کنار زدم.

چشمان بسته و صورت رنگ پریده‌اش؛ نشان از خواب عمیقی بود که قصد بیدار شدنش را نداشت.

به نیما نگاه کردم، اشک‌هایم بر روی صورتم می‌ریختند. نمی‌دانم نیما چه چیزی در چهره‌ام دید که خودش را به من رساند و من را میان بازوان لاغر اما قوی‌اش محصور کرد. در آغوش گرم برادرم، صدای ناله‌ها و زجه‌هایم گوش فلک را کر کرد.

نیما سرم را با پنجه‌هایی که به خاطر بسکتبال پهن‌تر از حد معمول بود، نوازش کرد و گفت:

- گریه کن، آبجی جون دیدی بدبخت شدیم، دیدی دیگه بی‌مادر شدیم؟

سرم را از روی سینه‌اش برداشتم و با شنیدن حرف‌هایش شروع به جیغ زدن کردم.

آنقدر بر صورت خود کوبیدم و جیغ‌های هیستریک می‌کشیدم، موهایم از هر طرف پخش شده بود.

نیما دستانم را با یک دست گرفت و گفت:

- آرام باش، نسیم چه خبرته؟ گفتم بسه...!

اما من هیچ نمی‌شنیدم. جیغ می‌زدم برای تنها شدنم، سرم را تکان می‌دادم تا شاید از این درد خلاص شوم.

با سوزشی که سمت چپ صورتم حس کردم، سکوت کردم. اما اشک‌ها راه خودشان را بلد بودند. بی‌محابا بر روی گونه‌ام می‌ریختند.

با صدای لاله الا الله پدر، بلند شدم و به سمت او رفتم. موهای بیرون ریخته‌ام و شالی که دور گردنم افتاده بود، هیچ اهمیتی برایم نداشت.

فقط به سمت پدرم دویدم و پیراهن مشکی‌اش را چنگ زدم و با صدای خش‌دار فریاد زدم:

- چی شده بابا بابک؟ مامان نگین چرا خوابیده؟ چرا هر چی جیغ می‌زنم بلند نمی‌شه؟
- دست پدرم را به سمت مادرم می‌کشم و از پشت پرده‌ی اشکی به او نگاه می‌کنم لبخندی می‌زنم و می‌گویم:
- بیا بابا، حتما بازم داره برات ناز می‌کنه، بابا تو مثل همیشه پیشونیش رو ببوس حتما طاقتش تموم میشه می‌خنده، بیا بابا.
- پدرم از جایش تکان نخورد، مرا با یک حرکت در آغوش کشید و کمرم را نوازش کرد. بو*س*های بر موهایم زد.
- به جای آرام شدن، داغ دلم را بیشتر کرد.
- صدای ناله‌ها و شیون که از حیاط به گوشم رسید. خودم را از آغوش پدر بیرون کشیدم و کنار مادرم نشستم و شانیه‌هایش را تکان دادم. فریاد زدم:
- مامان پاشو، تو رو خدا پاشو به همه بگو رفتنت دروغه. پاشو نذار همه من رو به چشم بچه یتیم نگاه کنن. پاشو ببین نسیمت قبول شده پزشکی تهران همون که آرزوش رو داشتی!
- من جای کودک درون، توله گرگ درون دارم که هر لحظه فعاله و گرسنه. مراقب خودت باش پا رو دمش نذاری.... قول نمی‌دم سالم بمونی
- نیما مرا از روی جنازه مادرم بلند کرد. مرا بر روی دست بلند کرد و به اتاقم برد. رها بر روی زمین کنار تخت سفید، صورتی‌ام نشسته بود و با دستمال بینی‌اش را پاک کرد. نیما من را بر روی تخت گذاشت و رو به رها گفت:
- رها، مراقبش باش... نذار بیاد بیرون تا خودم پیام صداتون کنم.
- هم‌چنان از روی تخت پریدم سمت در و فریاد زدم:
- چی چی میگی واسه خودت؟ الان مامان بلند میشه بازم می‌خوای خودت رو لوس کنی؟ نه خیر این دفعه خودم خبر خوب بهش می‌دم برو اون‌ور...
- نیما شانیه‌هایم را گرفت و مرا به اجبار بر روی تخت نشاند و با صدایی که تحکم در آن مشخص بود گفت:
- مامان امروز سخته قلبی کرده بود. نسیم باید بفهمی چه خاکی تو سرمون شده. پس بهتره با حرف‌ها داغ دلمون رو بیشتر نکنی، همین‌جا می‌شین تا پیام پیشت. خب؟

حرف‌های نیما پتکی بر سرم بود و دهانم را بست. اشک‌هایم بند آمد و نتوانستم هیچ جوابی به نیما بدهم.

نیما از اتاق خارج شد و من همچنان به گلدان حسن یوسف کنار پنجره که با پرده حریر سفید با گل‌های صورتی کمرنگ پوشیده بود چشم دوخته بودم.

رها لیوانی آب جلوی صورتم گرفت و گفت:

- بیا نسیم آب بخور آرومت می‌کنه.

نگاهم را آرام به سمت او چرخاندم. بینی عمل کرده‌اش را آنقدر با دستمال پاک کرده بود که پوستش کاملاً قرمز و کمی متورم شده بود. لیوان آب را از دستش گرفتم و کمی از آن را نوشیدم. رها لبان کوچک و قلوهای صورتی رنگش را به دندان گرفته بود. با انگشت اشاره، خال بزرگ روی چانه‌اش را لمس کردم و لبخند محوی زدم و زود از روی صورتم پاکش کردم. آرامم کرد.

بر روی تخت دراز کشیدم و دستانم را از پهلوی باز کردم. به سقف خیره شدم و به فکر فرو رفتم.

- خب نیما که سرش با زنش گرم میشه و راحت با مرگ مامان کنار میاد. بابا هم که آنقدر پروژه ساختمانی داره زود از یادش می‌ره، این وسط می‌مونم من و اتاقم، یعنی دیگه مامان نیست داد بزنه، سرت رو از اون بی‌صاحب بکش بیرون بیا ناهار بخور. دیگه مامان نیست که بگه نسیم دربه‌در موهات رو خشک کن بعد برو تو حیاط، تو توی تابستون هم بری تو حیاط سرما می‌خوری.

با صدای تق تق در از فکر بیرون آمدم. نیما با صورت و چشمانی قرمز و ملتهب، وارد اتاق شد و قبل این‌که حرفی بزند، درب کمد سفید رنگی که سه کنج دیوار بود را باز کرد. بعد از دو دقیقه مانتو و شال مشکی رنگی را به سمتم گرفت و گفت:

- این‌ها رو بپوش بریم. بابا این‌ها رفتن.

از روی تخت بلند شدم و دکمه‌های مانتو کرم رنگم را باز کردم. اول موهایم را با دست مرتب کردم و با کلیپس همه را دو دور پیچاندم. اما پوست سرم به گزگز افتاد. اهمیتی به درد سرم ندادم و شال را روی سرم انداختم که رها گفت:

- نیما تا برین تو ماشین من هم مانتوم رو از اتاقت بردارم بریم.

نیما دستم را گرفت و به سمت در رفتیم و گفت:

- رها دیر نکنی، اعصاب ندارم!

رها سرش را تکان داد و از کنار ما با عجله رد شد و وارد اتاق کناری اتاق من شد.

نیما دستم را کشید. به دنبالش از خانه خارج شدم. به اجبار درب عقب آزرای مشکی رنگش را باز کردم و خودم را بر روی صندلی پرت کردم.

کامل بر روی صندلی دراز کشیدم که چون پاهایم جا نمی‌شد، مجبور شدم به پهلوی بچرخم و پاهایم را از زانو خم کنم. با آمدن رها سریع ماشین را روشن کرد و با یک تکان ماشین از جا کنده شد.

صدای نیما را شنیدم:

- چرا این شکلی شده رها؟ چرا انقدر ساکته؟!

صدای بغض‌دار رها به گوشم رسید:

- نمی‌دونم به خدا نیما، وقتی تو اون جوری باهات حرف زدی و رفتی، انگار رفته تو شوک. هیچی نمی‌گه حتی اشک هم نریخته.

به ادامه حرف‌هایشان گوش ندادم و خودم را به دست خواب سپردم تا شاید مرا هم کنار مادرم دفن کنند.

به سختی چشمانم را باز کردم و به اطراف نگاه کردم. در اتاقی که دیوارهای سفید داشت که بوی عجیب و تیز الکل بینی‌ام را سوزاند، بر روی تخت دراز کشیده بودم.

به اطراف نگاه کردم. سمت چپ میله‌ی بزرگی قرار داشت که یک سرم از آن آویزان بود.

با شنیدن صدای دختری آشنا، به پایین تخت نگاه کردم:

- پرستار، پرستار! به هوش اومد... خدا روشکر.

حدیث با قدم‌هایی تند به سمتم آمد و گفت:

- نسیم حالت خوبه فدات شم؟ دو روزه خوابیدی نمی‌گی من دق می‌کنم؟

تمام تلاشم را برای زدن لبخند به کار بردم، نمی‌دانم تا چه حد موفق بودم که چشمان حدیث اشکی شد.

با دیدن قطرات اشک حدیث، تمام خاطرات برایم زنده شد. یتیم شدنم در روزی که بهترین موفقیت عمرم را که بعد از یک سال تلاش بی‌وقفه به دست آورده بودم؛ اما تبدیل به کابوس روزها و شب‌هایم شده بود. با ورود پرستاری که لبخند به لب داشت و سرم جدیدی را به آنژیوکتی بر روی مچ دستم بود وصل کرد و محتوی زرد رنگ سرنگ را در سرم خالی کرد. با پشت دستش پیشانی‌ام را لمس کرد و گفت:

- خب تبت قطع شده عزیزم دکتر بیاد ویزیتت کنه می‌تونم بری.

به صورتش که زیر چند کیلو آرایش پنهان شده بود لبخندی زدم و به حدیث نگاه کردم.

حدیث نزدیک تخت بر روی صندلی کنارم نشست و گفت:

- نسیم عزیزم، خوبی؟ چرا حرف نمی‌زنی...؟

سرم را به سمتش چرخاندم، دهانم را باز کردم هر چه تلاش کردم و ل**ب‌هایم را تکان دادم تا شاید بتوانم

کلماتی را بر زبان بیاورم، اما هر چه تلاش می‌کردم کمتر به نتیجه می‌رسیدم.

به ناچار ل**ب‌هایم را بر روی هم فشردم و سرم را به سمت پنجره برگرداندم.

حدیث شانه‌ام را تکان داد و گفت:

- نسیم قهر کردنت دیگه چیه؟ دختر حرف بزنی ببینم چته، ای بابا!

با چشمان اشکی دوباره نگاهش کردم. یک دفعه یاد موبایلم افتادم، به او که گوشی موبایلش را در دست گرفته

بود نگاه کردم. از روی تخت نیم‌خیز شدم و کمی خودم را به سمت او کشیدم و موبایلش را از دستش کشیدم.

با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- چته نسیم؟ چی شده!؟

وارد چت باکس شدم و سریع تایپ کردم:

- حدیث موبایلم کجاست؟

گوشی را به سمتش گرفتم و تکان دادم، که جل‌الخالق گفت و موبایلش را گرفت. با خواندن جمله‌ی من،

ابروانش را بالا انداخت و نگاهی به من کرد و گفت:

- مگه زبون نداری خب؟ این مسخره‌بازی‌ها چیه؟

از روی صندلی بلند شد و از داخل کمد آهنی کوچکی که کنار یخچال بغل تخت قرار داشت، کیفش را بیرون

آورد و گوشی من را به سمتم گرفت و گفت:

- به برسام خبر دادم تا یک ساعت دیگه بیاد دنبالمون.

موبایل رو از دستش گرفتم سریع به خودش پیامک زدم:

- حدیث هرکار می‌کنم نمی‌تونم صحبت کنم، نیما کجاست که گفتی برسام بیاد دنبالمون؟

سریع پیامک را سند کردم.

وقتی پیامک را خواند چشمان درشت و مشکی رنگش را بیش از حد باز کرد و گفت:

- یا خدا نسیم چت شده؟

موبایلش را بر روی تخت انداخت و با سرعت اتاق را ترک کرد. شماره نیما را پیدا کردم و برای لمس دکمه سبز دستم را نزدیک بردم، با به یاد آوردن اینکه نمی‌تونم صحبت کنم. پشیمان شدم و برایش نوشتم:

- داداشم کجایی من رو غریب تو بیمارستان گذاشتی؟

پیام را سند کردم که حدیث همراه دکتر وارد اتاق شدند. حدیث رنگ به صورت نداشت، دکتر عینک قاب فلزی مشکی رنگش را به چشم زد و نزدیک من شد. حدیث گفت:

- دکتر تو رو خدا بگین چه اتفاقی افتاده، خواهش می‌کنم...!

دکتر در حالی که چراغ‌قوه‌ی کوچکش را از جیب روپوش سفید رنگش خارج می‌کرد، با لبخند به حدیث نگاه کرد و گفت:

- دخترم اگه اجازه بدی معاینه‌اش کنم حتما بهت می‌گم چه اتفاقی افتاده...

حدیث دستانش را رو به سقف بلند کرد و گفت:

- خدا خودت کمکش کن. اون هنوز جوونه!

دکتر خنده‌اش گرفت و چراغ‌قوه را روشن کرد.

با دو انگشت پایین و بالای چشمم را کمی کشید و چشمم را باز کرد و نور را درون چشمم انداخت، این کار را با چشم راستم هم تکرار کرد.

چوبی شبیه چوب بستنی از جیبش خارج کرد و بر روی زبانم گذاشت و کمی فشار داد.

پرونده پزشکی‌ام را که بر روی میله‌ی پایین تخت آویزان بود، برداشت و بعد از خواندن، چیزی درونش یادداشت کرد و گفت:

- دخترم بهت تسلیت می‌گم، و الان به خاطر شوکی که روز مرگ مادرت بهت وارد شده، زبانت بند اومده. مشکل خاصی نیست چند وقت بعد به روال عادی زندگیت برمی‌گردی اما...

به سمت در رفت و رو به حدیث کرد و گفت:

- باید از هر مراسمی که برگزار می‌شه دور باشه تا زودتر حالش خوب بشه. اگه قول بده امروز مرخص میشه.

چشمانم را باز و بسته کردم تا دکتر مرخصم کند. مگر می‌شود در مراسم مادرم شرکت نکنم. من نتوانستم حتی او را برای آخرین بار ببینم. آن وقت در مراسم هم نباشم. به فکر خودم لبخندی بر لب**ب نشاندم که دکتر نمی‌دانم چه برداشتی از آن داشت و گفت:

- خانم موسوی سرمش تموم شد مرخصه، معلومه دختر عاقلیه.

از اتاق خارج شد، سریع برای حدیث نوشتم:

- چرا نیما نیما دنیالم؛ من از برسام خوشم نیما!

پیام را سند کردم که چشمان حدیث دوباره غمگین شد و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد و گفت:

- نسیم امشب مراسم ختم مادرت، نیما درگیر مراسم برای همین خود نیما گفت برسام بیاد، به خدا من نگفتم.

ابروهایم را درهم کشیدم و برایش نوشتم:

- چه گیری کردم، این پسرعموی زبون نفهم من مگه حرف حالیش میشه؟ حدیث من رو می‌برین خونه خودمون گفته باشم! تو هم تنهام نمی‌ذاری فهمیدی؟

سریع برایش فرستادم که در اتاق با صدای تق باز شد. سرم را سمت در چرخاندم با دیدن برسام و چهره‌ی همیشه درهمش، من هم ابروهایم را در هم کشیدم و صورتم را به سمت پنجره چرخاندم.

صدای احوال‌پرسی آن‌ها را شنیدم که حدیث به دنبال پرستار رفت تا سرم را قطع کند و من را از این حبس دو روزه نجات دهد.

صدای قدم‌های برسام را شنیدم که به من نزدیک می‌شد. پایین تخت بالا پایین رفت و صدایش را شنیدم:

- تسلیت می‌گم خانمم... می‌دونم جاش نیست اما قبل این اتفاق خواستگاری کردم و تو هنوز جواب ندادی... هرچند می‌دونم، یعنی باید جوابت مثبت باشه.

با اخم و چشمانی ریز شده به او خیره شدم که پوزخندی بر لب**ب نشانده و گفت:

- نکن دختر، من می‌میرم برای اخم کردنت...

بلند خندید و خواست حرفی بزند که با صدای پرستار از روی تخت بلند شد.

به خواسته‌ی خودم و به اجبار بر روی صندلی عقب نشستم. که ابروهای برسام بیشتر درهم کشیده شد و با سرعتی سرسام آور رانندگی می‌کرد. با خواهش حدیث کمی از سرعتش کم کرد و از بین دندان‌های به هم فشرده‌اش گفت:

- ان قدر از من بدت میاد که حتی حاضر نیستی باهام حرف بزنی؟

چشمانم را از عصبانیت بر روی هم فشردم و دست حدیث را محکم در دستم گرفتم که حدیث از آیین به چشمان زمردی رنگ برسام که میان ابروهای مشکی رنگش به دام افتاده بود، نگاه کرد و گفت:

- آقا برسام حدیث نمی‌تونه صحبت کنه.

برسام با حرف حدیث در خط سبقت چنان بر روی ترمز کوبید که عقب ماشین کمی به سمت راست متمایل شد. و صدای بوق ممتد ماشین‌ها و ناسزاهای رانندگان به گوش می‌رسید.

برسام به عقب نگاه کرد و با فریاد گفت:

- چی؟

حدیث چشمانش را بست. از فریاد برسام گوش‌هایم سوت کشید و نگاهم را در چشمان قرمزش دوختم که حدیث با صدای لرزانی گفت:

- ترافیک کردین آقا برسام، جای خوبی برای فریاد کشیدن انتخاب نکردین. شما حرکت کنین من دلیلش رو می‌گم.

برسام بعد از چند دقیقه نفشش را پر صدا بیرون فرستاد و دنده را جا زد، شروع به حرکت کرد. این بار با صدایی که آرام‌تر بود گفت:

- خانم محترم میشه دلیلش رو بگین من رو جون به ل**ب کردین!

حدیث تمام حرف‌های دکتر را برای برسام تکرار کرد و در آخر گفت:

- نباید جاهایی که اون رو غمگین بکنه بره، چون احتمال داره دیرتر بتونه صحبت کنه.

با تعجب به خانه‌ای که دیوارهای اطرافش پر از بنرهای تسلیت بود نگاه کردم.

برسام رو به من و حدیث گفت:

- منتظر چی هستین پیاده بشین دیگه، رسیدیم.

من پاهای سنگینم را از ماشین بیرون بردم که با صدای حدیث با عصبانیت به سمت او چرخیدم.

- آقا برسام گفتم که نباید تو مراسم‌ها شرکت کنه، شما...

برسام از ماشین پیاده شد و به سمت من آمد و مچ دستم را از روی مانتو گرفت و گفت:

- خانم محترم حواسم هست. خیالتون راحت، مراسم ختم خانه پدر بزرگم برگزار میشه. برای همین شما رو آوردم خانه تا هم نسیم استراحت کنه هم شما مراقبش باشی البته اگه ایرادی نداره.

ابروهایم را در هم کشیدم و به چهره‌ی خندان حدیث نگاه کردم. به مچ دستم که توسط برسام محاصره شده بود خیره شدم. دستم را مشت کردم و تکان دادم، هر چه من بیشتر دستم را تکان می‌دادم فشار دست برسام دور مچم بیشتر می‌شد.

به سمت خانه رفت و مرا به دنبال خود می‌کشید. من در تقلا برای آزادسازی دستم، تلاشم بی‌فایده بود. برسام جلوی در ایستاد و کلیدی که جاسوییچی آن فهمیدم متعلق به نیما هست را در قفل در چرخاند و مرا به داخل خانه برد. بعد از آمدن حدیث مرا از حیاط پر از گلی که تک‌تک آن‌ها را به همراه مادرم کاشته بودیم، رد کرد.

با دیدن گل‌ها و کفش‌های جفت شده مشکی رنگ مادرم در جاکفشی آهنی کوچک کنار درب اتاق، زانوانم سست شد. در حال افتادن بر روی موزاییک‌های حیاط بودم که برسام دستش را زیر کتفم گذاشت و کنار گوشم گفت:

- نسیم تو رو قرآن با خودت این‌جوری نکن دیوونه می‌شم یه بلایی سر خودم میارم ها!

هیچ از حرف‌های او سر در نیاوردم. به کمک او وارد خانه شدیم و مرا به اتاقم برد.

حدیث با لیوانی آب قند کنارم نشست و ذره‌ذره آن را به خوردم داد.

لیوان را پس زدم و از روی تخت بلند شدم.

یک دفعه سرم گیج رفت که خودم را کنترل کردم. برسام به دیوار کنار در تکیه داده بود. گفت:

- بگیر بخواب چی کار می‌کنی؟

بدون توجه به برسام روبه‌روی کمد لباس‌هایم ایستادم و مانتو نخی مشکی رنگم را به همراه زیر سارافونی و شال و شلوار جین مشکی رنگم بیرون کشیدم و به سمت حمام رفتم.

برسام با دو قدم خودش را به من رساند و دوباره سوالش را تکرار کرد:

- نسیم چه غلطی می‌کنی؟ گفتم برو استراحت کن.

لباس‌ها را از دستم کشید و به سمت کمد رفت و لباس‌ها را درون آن پرت کرد. دست مرا محکم گرفت و بر روی تخت نشاند و خودش جلوی پاهایم بر روی یک زانو نشست و گفت:

- نسیم واقعا ازت خواهش می‌کنم، الان بحث سلامتی تو مطرحه، پس التماس می‌کنم استراحت کن بذار زودتر خوب بشی حتی اگه بخوای من دیگه تا وقتی تو نخوای نیام دیدنت. ولی به شرطی که قول بدی زود خوب بشی.

بر روی تخت نشستم و نگاهم را به جوراب‌های سفیدم که سر انگشتانم به سیاهی می‌زد دوختم و به حرف‌های او فکر کردم.

نرفتم به مراسم خیلی داغونم می‌کرد، اما حرف نزدنم تا ابد... تنم را لرزاند. با این‌که ماندنم در خانه عذابم می‌داد اما فکری منطقی بود، بهتر از آن ندیدن برسام در این روزها بود که خودش می‌توانست به تنهایی مرا قانع کند.

بدون نگاه کردن به برسام او را کنار زدم و به سمت کمد رفتم. که فریاد کشید و مشتش را به دیوار کنار تخت کوبید. حدیث از اتاق خارج شد و برسام با داد گفت:

- چقدر لجبازی دختر نفهم، آخه...!

وقتی مرا حوله به دست جلوی کمد دید. حرفش را نصفه رها کرد و لبخندی به لب آورد و با چشمان غمگینش به من خیره شد. گفت:

- فهمیدم ندیدن من انقدر برات مهمه...

سرش را پایین انداخت و به سمت در اتاق رفت و گفت:

- قبوله؛ هر چند سخته اما تا خودت نخوای نیام دیدنت.

یک دوش گرفتم و از حمام بیرون آمدم. یک لبخند به حدیث که سرش را روی تخت گذاشته بود و خودش پایین کنار تخت نشسته بود و خوابش برده بود، زدم.

از اتاق بیرون رفتم. چشمم که به راهرو افتاد، باز هم اشک در چشمانم حلقه زد. به سمت راهرو رفتم و گشنگی‌ام را فراموش کردم.

جلوی اتاق مادر-پدرم ایستادم. با دستانی لرزان در را باز کردم. بوی عطرش در کل اتاق پیچیده بود. به سمت تخت رفتم و روی آن دراز کشیدم. فکرم پر کشید به چند سال پیش، وقتی ده ساله بودم.

- نیما داداشی! میشه پیش تو بخوابم؟ آخه امروز یکی از بچه‌ها تو مدرسه می‌گفت زیر زمین خورشون ممد قلی داره وقتی دخترها تنها باشن، میاد چشم دخترها رو در میاره می‌خوره.

نیما جلوی اتاقش ایستاده بود، موهای طلایی رنگ لختم را که بلندی‌اش تا روی شانه‌هایم می‌رسید، بهم ریخت و گفت:

- برو بخواب دختر خوب این حرف‌ها چیه؟ برو الکی فکر و خیال نکن.

به اتاقش رفت و بی‌اهمیت به ترس من در اتاقش را بست. کنار در اتاق خواب مادر پدرم بر روی دو زانو نشسته بودم و به اطراف نگاه می‌کردم. هر لحظه یکی از ناخن‌های دستم را با دندان می‌کندم. و بر روی زمین پرت می‌کردم. درب اتاق مادرم باز شد. از ترس دستانم را پشتم پنهان کردم و سریع ایستادم. مادرم از اتاق بیرون آمد و با چشمانی خواب آلود به من خیره شد و گفت:

- چی شده نسیم، تو چرا نخوابیدی! مگه فردا مدرسه نداری؟

اشک در چشمانم حلقه زد و لبانم را برچیدم گفتم:

- آخه... فلانی گفت... ممد قلی...

مرا در آغوش کشید و گفت:

- نمی‌خواد گریه کنی بیا امشب پیش من بخواب بابا که برای پروژه رفته اصفهان، من هم تنهام بیا تو قربون اون چشم‌های رنگ دریات بشه مامان.

همراه مامان وارد اتاق شدیم و کنار هم روی تخت دراز کشیدیم. آن شب بهترین و راحت‌ترین خواب عمرم بود.

با صدای بلند حدیث از فکر بیرون آمدم و از روی تخت بلند شدم. دستی بر روی تخت کشیدم تا روتختی سورمه‌ای رنگش صاف شود.

از اتاق بیرون رفتم و در را محکم بستم تا متوجه شود، من از خانه خارج نشدم.

با سرعت به سمت راهرو دوید، تا مرا دید دستش را روی قلبش گذاشت و موبایل را به گوشش نزدیک کرد و گفت:

- نیما پیداش شد. توی اتاق مامانت این‌ها بوده، آره... فعلا خدافظ.

به سمت من آمد. از کارش حسابی عصبانی شدم. جوری با من رفتار کرد که انگار من زندانی او هستم. تا خواست حرفی بزند، ابروهایم را در هم کشیدم و با دست او را کنار زدم و اول به سمت آشپزخانه رفتم. دلم می‌خواست به حیاط بروم و بر روی تخت چوبی کنار باغچه بنشینم و در خاطرات مادرم غرق شوم. اما حدیث تمام حالم را از من گرفت.

از کابینت بالای سینک ظرفشویی بسته‌ای بیسکویت ساقه طلایی برداشتم و با بطری آب به سمت اتاقم رفتم. حدیث جلوی اتاق ایستاده بود.

تا مرا دید گفت:

- نسیم چرا بیدارم نکردی؟ تو باید استراحت کنی، الان برو بخواب... ترسیدم یهو رفته باشی خونه مامان بزرگت.

ابروهایم را در هم کشیدم و به اتاقم رفتم. حدیث پشت سر من وارد اتاق شد. جلوی درگاهی دستم را بر روی قفسه سینه‌اش گذاشتم و کمی او را به عقب هل دادم و به سرعت درب اتاق را بستم. و سریع قفل کردم. بسته بیسکویت و بطری آب را بر روی میز تحریرم گذاشتم و موبایلم را برداشتم که حدیث اول دستگیره در را بالا پایین کرد. به در نگاه کردم و بر روی تخت نشستم که صدای او را همراه بغض نهفته در گلویش شنیدم:

- نسیم، به خدا ترسیدم بری اون‌جا بلایی سرت بیاد... در رو باز کن ببینم. به خدا قصد نداشتم فضولی کنم، فقط ترسیدم.

دلم برای دوست ده ساله‌ای که هیچ وقت مرا در شادی و غم تنها نگذاشته بود، سوخت. اما دلم تنهایی می‌خواست، خلوتی چند روزه برای مرور خاطراتی که از الان تا آخر عمر باید آن‌ها را دوره می‌کردم. خاطراتی که مدت‌ها می‌توانست بیشتر از هجده سال باشد، اما عجل به عشق و محبت بین من و مادرم حسودی کرد و عمر او را کوتاه کرد.

از فکر خارج شدم. برای حدیث که می‌دانستم پشت درب اتاق نشسته و سرش را بر روی زانوانش گذاشته و به من فکر می‌کرد، نوشتم:

- حدیث از تو ناراحت نیستم، از نیما و اون برسام گور به گوری ناراحتم که فکر می‌کنه من هیچی نمی‌فهمم. از بابا ناراحتم که حتی یه زنگ نزده حال من رو بپرسه. از خودم ناراحتم که انقدر ضعیفم نتونستم حتی موقع دفن کنارش باشم...

قطره اشکی از چانه‌ام بر روی صفحه تمام لمس گوشیم افتاد. برای این‌که ادامه نوشته‌ام را تایپ کنم. اول گوشی را به کنار شلوارم کشیدم تا خشک شود. بینی‌ام را بالا کشیدم و پیام را سند کردم و بعدی را تایپ کردم:

- حدیث الان به تنهایی نیاز دارم. تو برو، تو که می‌دونی قول بدم زیر قولم نمی‌زنم. من نه، امروز نه مراسم چهلم مامان می‌خوام تو اتاقم باشم هیچ کسی رو نبینم. تو رو خدا برو و به بقیه هم بگو چند روز بیخیال من بشن.

پیام را سند کردم. که صدای هق هق گریه‌اش را از پشت در شنیدم. ضربه‌ای به در زد و گفت:

- اما نسیم؟

گریه امانش نداد و دوباره تایپ کردم:

- تو رو خدا برو.

وقتی صدایی از بیرون نیامد، فهمیدم باز هم دوستی را در حقم تمام کرده و رفته.

به پاتختی نگاهی انداختم. قاب عکس خانوادگی که ل**ب دریا گرفته بودیم و من بر شانه‌ی نیما نشسته بودم و مادر پدرمون هم با لبخند به ما نگاه می‌کردند. برداشتم و به چهره‌ی خندانی که دیگر بینمان نیست خیره شدم.

چشمانم سیاهی می‌رفت. بو*س*های بر قاب عکس زدم و آن را سر جایش قرار دادم. یک عدد بیسکویت از جلدش بیرون کشیدم، آن قدر گلویم خشک بود که به کمک آب آن را پایین فرستادم. دو بیسکویت دیگر همراه آب خوردم و بر روی تخت دراز کشیدم.

خواب را به چشمانم دعوت کردم.

با ضرباتی پیاپی که به در کوبیده می‌شد از خواب پریدم. با شنیدن فریاد نیما سریع بر روی تخت نشستم:

- خدا، بسه... دیگه طاقت ندارم!

با مشت به در می‌کوبید و نامم را صدا می‌زد.

سریع برایش پیامک زدم:

- چته روانی خواب بودم! مگه حدیث نگفت می خوام چند وقت تنها باشم؟

صدای دینگ گوشی اش را از پشت در شنیدم که گفت:

- خدایا شکرت...

دوباره دراز کشیدم که ضربه ای به در خورد و گفت:

- تو و حدیث جفتتون غلط کردین با هم... باز می کنی یا بشکنم این بی صاحب رو؟!

فهمیدم بحث با نیما فایده ندارد. گوشی را دستم گرفتم و اول به نیما پیامک زدم و گفتم:

- باز نمی کنم! برو نیما بذار یه خرده برای خودم باشم. دست بردار از کنترل کردن من.

سریع به بابا پیامک زدم:

- من می خوام چند روزی تنها باشم. لطفا لطفا خواهشا درکم کنید قول می دم غذا رو وقتی بذارید پشت در برمی دارم می خورم. فقط چند روز با من کاری نداشته باشین. الان به نیما هم بگین بره بذارین با خودم خلوت کنم.

نیما ضربه ای به در اتاق زد و گفت:

- بالاخره که باید با من حرف بزنی آبجی خانم، الان که بهت احتیاج دارم این جوری می کنی؟ نوبت من هم می شه.

با شنیدن صدای پدرم و مشت نیما، دیگر هیچ صدایی از بیرون نشنیدم. چه خوش خیال بودم پدرم حتی جواب پیامکم را نداد.

مراسم چهلم مادرم هم تمام شد. من از شوک خارج شدم اما هنوز به هیچ کس نگفته بودم، چهل روز بود که از اتاقم بیرون نرفته بودم.

نیما، رها، پدرم، ساعت ها پشت در می نشستند و با من صحبت می کردند و شاید در جوابشان کلمات کوتاهی می نوشتم.

درب اتاقم به صدا درآمد. اصلا حوصله هیچ کس را نداشتم، دوست داشتم در تنهایی خود بنشینم و به خاطراتم بارها و بارها فکر کنم.

هرچه در را زدند جواب ندادم. که صدایی آشنا از پشت در گفت:

- نسیم باز کن، دایی منم.

شک داشتم، یعنی بهزاد واقعا برگشته؟ باورم نمیشه اون قرار بود تا آخر سال استرالیا باشه. نه اشتباه کردم. این بار صدایش را کمی بلند کرد و گفت:

- نسیم، بهزادم باز کن، خدایی باز نکنی در رو شکستم می‌دونی چقدر دیوونم.

از این تیکه کلامش مطمئن شدم هم این که بهزاده، هم این که اگه در را باز نکنم قطعا در رو می‌شکنه.

با ضربیه محکمی که به در خورد سریع قفل در را باز کردم. همان جا جلوی در ایستادم. بهزاد با اخم به من خیره شد و از جایش تکان نمی‌خورد.

با دیدن چشمان دایی، دیگر نتوانستم به فیلم بازی کردنم ادامه دهم. چانه‌ام لرزید، که بهزاد دستانش را باز کرد. با قدم‌های آرام به سمتش رفتم و گفتم:

- دایی بهزاد...

خودم را پرت کردم داخل آغوش بهزاد و بعد از مدت‌ها با صدای بلند شروع به گریه کردم.

دستانش را دور کمرم پیچید و گفت:

- جان بهزاد... دایی بمیره برای تنهاییت...!

صدایی از پشت سرم گفت:

- خدا رو شکر... الحمدلله... دایی کاش زودتر می‌اومدی، نسیم از روزی که مامان فوت شده تا امروز تو شوک بود نتونسته صحبت کنه. الان که شما رو دید زبونش باز شد.

بهزاد من رو از خودش جدا کرد و اشک‌هایم را پاک کرد و گفت:

- آره جوجه؟ موش زبونت رو خورده بوده؟ نیما چی می‌گه؟

بینی‌ام را بالا کشیدم و میان خنده بعد از چهل روز خندیدم و با صدای آرامی به نیما نگاه کردم، شرم داشتم در چشمان برادری نگاه کنم که چهل روز از کارش زده بود تا پشت در اتاق یک‌دانه خواهرش بنشیند تا شاید من تنها و افسرده دلم به رحم آید و در را به روی او باز کنم.

با صدای بهزاد نگاهم را از نیما گرفتم:

- بچه‌ها می‌دونم خیلی حال و حوصله ندارین و عزادارین، اما دلم لک زده برای شمال و ساحل...

با بابک حرف می‌زنم مرخصی بگیره آخر هفته بریم. نظرت چیه نیما؟

نیما دستی به ریش مشکی رنگ صافش که حالا کل صورتش را پر کرده بود و او را از قبل جذاب‌تر کرده بود کشید. به من نگاه کرد و من در چشمان قهوه‌ای رنگ برادرم محو شدم. ل**ب‌های باریک و پهنش را به دو طرف کشید و گفت:

- من که مشکلی ندارم. رها هم خودم اوکی می‌کنم. اما...

نگاهش را از من گرفت و به دایی دوخت و گفت:

- والا نسیم اگه قبول کنه حله.

سرم را پایین انداختم. من حاضر نبودم حتی لحظه‌ای از اتاق تنهایی خودم به آشپزخانه بروم. تنها جایی که می‌رفتم به دستشویی بود و آن هم از شانس خوبم روبه‌روی اتاق خوابم بود.

با صدای بهزاد سرم را بلند کردم:

- نسیم رو حرف دایی بهزاد حرف نمی‌زنه، مگه نه؟

کش پایین موهای بافته‌ام را باز کرد و موهای خودش را جمع کرد و بست. و با لبخند گفت:

- نسیم دلم برای موهای لخت خوشرنگت تنگ شده بود. یادم باشه شوهر کردی شرط بذارم حق نداری موها رو رنگ کنی.

خندید و من هم لبخندی بر لبانم نشاندم و گفتم:

- بهزاد من هم چهل روزه دلم برای لبخند تنگ شده بود.

اما با اجازه برم تو اتاقم خوابم میاد.

به سمت اتاقم رفتم که بهزاد مچ دستم را گرفت و مانع از رفتنم شد. نفسم را بیرون فرستادم و چشمانم را بستم. دلیل کارش را می‌دانستم. تلاش برای گرفتن جواب قطعی رفتنم به شمال را می‌خواست.

دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و گفت:

- نسیم من رو نگاه کن؟

سرم را بالا آوردم بر خلاف تصورم، خودش جلوتر از من به اتاقم رفت و گفت:

- نیما دو تا چایی برای ما بیار ببینم.

به نیما نگاه کردم. دستی در موهایش کشید. کلافگی اش را از نگاهش فهمیدم اما تا نگاه من را دید، به اجبار خندید و گفت:

- بهزاد دستت درد نکنه، می‌خوای شوهرم بدی؟

بهزاد صندلی کرم رنگ میز تحریرم را عقب کشید و بر روی آن نشست و گفت:

- حرف نزن، پس برو نخود سیاه رو از لپه‌ها جدا کن بده رها واسه شام آبگوشت بپزه.

هر سه خندیدیم و من با اشاره او بر روی تخت نشستیم. کمی به عکس روی پاتختی نگاهی انداخت و گفت:

- خودت می‌دونی برای خودت، فقط از کارم زدم پاشدم اومدم ایران. می‌دونی چقدر این پروژه عکاسی برام مهم بوده و زحمت کشیدم تا به دستش بیارم.

نسیم به خودت بیا همه برای تو نگران.

چهار زانو روی تخت نشستیم و خندیدیم. آخه مگه کسی از تنهایی من خبر داره؟ هر کی برای خودش ماجرا داره. تا خواستم حرف بزنم بهزاد باز هم مانع شد و گفت:

- ببین برای من فلسفه نچین، بسه انقدر خودت رو تو این اتاق حبس کردی نسیم. همه کارهات و حرفهات رو نیما بهم گفته. حالا هم مثل بچه آدم به زندگی ادامه میدی دو سه ماه دیگه باید بری دانشگاه دایی جان. وسایلات رو هم جمع می‌کنی آخر هفته می‌ریم شمال.

به بهزاد نگاه کردم. اشک‌هایم جاری شد و گفتم:

- من نه دانشگاه میرم، نه شمال میام، نه می‌خوام کسی دلش برام بسوزه... من فقط می‌خوام تنها باشم و تو تنهایی خودم دق کنم. فقط اتاقم من رو خوشحال می‌کنه برو بیرون دایی... حتی... حتی اومدن تو هم نتونست غم من رو کم کنه.

بهزاد انگشت اشاره اش را جلوی صورتم تکان داد و ل**ب‌هایش داخل دهانش کشید. نیم خیز شد و دستش را مشد کرد و بر روی میز تحریر کوبید و از اتاق بیرون رفت. جلوی در گفت:

- باید شمال بیای، یا به زور می‌برمت یا با پاهای خودت میای. به فکر خودت نیستی به فکر بابک بیچاره باش. تو این چهل روز کمرش از داغ نگین و دل نگرانی تو خم شده. بسه نسیم، تورو خدا بچه بازی رو تمومش کن.

از جلوی چشمانم رد شد. سیل اشک‌هایم سرازیر شد. مانده بودم بین تمام آدم‌هایی که فقط به فکر خودشان بودند. حتی ذره‌ای به فکر من نبودند. بهزادی که ادعا می‌کرد نگران من است، بیشتر به فکر کمر خم شده‌ی پدرم بود تا قلب شکسته‌ی نسیمی که خیلی وقت بود وزیدن برای شاد کردن را فراموش کرده بود.

چشمم به لیوان گوشه‌ی میز افتاد. آن را برداشتم و با دستان لرزان همراه جیخ به سمت دیوار پرت کردم.

لیوان به هزار تکه تبدیل شد. دستانم را بر روی سرم گذاشتم و وسط اتاق نشستم. با صدای بلند شروع به گریه کردم. از شنیدن صدای یا خدای کسی سرم را بلند کردم. از پشت پرده‌ی اشک، رها و نیما و بهزاد را جلوی در دیدم. بدون اهمیت دادن به آنها به گریه‌ام ادامه دادم که صدای بغض‌دار رها را شنیدم:

- چه قدر بگم، افسرده شده... حتما باید بلایی سر خودش بیاره تا پیش یه روانشناس ببریمش؟ نیما نسیم داره ذره ذره از بین میره...

دفعه‌ی اولی بود که نیما بر سر رها فریاد کشید:

- رها خفه شو... صد دفعه گفتی، من هم هزار دفعه گفتم اشتباه می‌کنی. لطفا برو...

طاقتم را از دست دادم و فریاد زدم:

- تو رو خدا بس کنین، نسیم مرد. نسیمی که هر روز صبح به قول مامان نگینش با خندیدنش توی خونه مثل نسیم صبح‌گاهی می‌وزید تا همه رو سرحال کنه، تبدیل شده به نسیم شب... می‌دونین چرا؟ چون دلش تاریکه، چون مامانش مرده. تو اوج جوونی که حمایت مادرش رو می‌خواست یتیم شد. آره نسیم خیلی وقته شب‌ها با گریه و آهش می‌وزه تا غم‌هاش رو جابه‌جا کنه جا برای بقیه غصه‌هاش باز کنه. الانم برین بیرون. می‌خوام به درد خودم بمیرم.

بهزاد و نیما هردو قدمی جلو گذاشتند. فریاد زدم

- بیرون... واضح نبود؟

هر دو با دستان مشت شده، لحظه‌ای چشمانشان را بستند و سریع از اتاق خارج شدند.

دو روزی بود که هیچ کدام به دیدنم نیامده بودند. پدر هم برای جواز برج‌های جدیدش به شیراز رفته بود. طبق معمول بر روی تخت دراز کشیده بودم و هندزفری را داخل گوش‌هایم گذاشته بودم. تمام آهنگ‌های محسن یاحقی را یکی پس از دیگری گوش می‌دادم و اشک‌هایم از کنار گوشم بر روی بالش می‌افتاد.

تختم پایین بالا شد. چشمانم را باز کردم و رها را دیدم که بعد از دو روز با لبخند به من نگاه می‌کرد.

هندزفری را از گوشم خارج کردم و خودم را بالا کشیدم و با لبخند گفتم:

- سلام چطوری؟

خندید گفتم:

- سلام، هیچی... فقط دایی بهزاد گفت لباس مناسب بپوش، قراره با دوستش بیان این جا.

ابروهایم را در هم کشیدم و دوباره سر جای قبل دراز کشیدم گفتم:

- ولی من مشتاق دیدار کسی نیستم.

رها به سمت در رفت و گفت:

- داییت گفت بهت بگم اگه به حرفش گوش ندی کاری رو می کنه که خودت می دونی... خوددانی.

هندزفری را با عصبانیت از گوشم کشیدم و بر روی میز پرت کردم. بلند شدم و اول به حمام رفتم. تهدید گرفتن گوشی و لپ تاب بدترین کاری بود که می تونست با من بکند.

این اختیار را از اول مادرم به او داده بود. به گفته مادرم... (وقتی داییت هرکاری داری برات انجام می ده. از طرف من و بابات هم حق داره که از اشتباهی کردی تنبیهت کنه).

این مدت موهایم نامرتب شده بود. بدون آن که آن ها را با سشوار خشک کنم. اطرافم رها کردم تا باد کولر آنها را خشک کند.

پدرم به روسری پوشیدن جلوی نامحرم اهمیت چندانی نمی داد. یک بلوز مشکی آستین بلند پوشیدم و شلوار جین سورمه ای رنگم را هم پوشیدم.

چقدر کمر شلوار برایم گشاد شده بود. کمر بند مشکی رنگی را برداشتم و از بندینک شلوار رد کردم و محکم بستم. تا مبدا جلوی دوست دایی کمرم معلوم شود و آبرویم برود. در آینه به خود نگاه کردم، سیاهی زیر چشم تضاد بدی با پوست سفیدم ایجاد کرده بود.

ابروهای قهوه ای رنگم خیلی نامرتب شده بود.

یاد حرف حدیث افتادم، وقتی پشت لبم را زمان زیادی بند نمی انداختم. می گفتم:

- نسیم، مردی شدی واسه خودت.

به یاد حرف نسیم لبخندی زدم و از روی صندلی بلند شدم. این روزها اصلاً حوصله خودم را هم نداشتم چه به آرایش و اصلاح صورت.

به ساعت دیواری که شبیه توت‌فرنگی بود نگاه کردم قریباً سه ظهر را نشان می‌داد. چقدر دیدن تخت مرا وسوسه می‌کرد تا در این ظهر گرم، زیر باد کولر چشمانم را ببندم، و باز هم بخوابم.

با تقه‌ای که به در خورد. نگاهم را از پنجره باز شده اتاق گرفتم و به در دوختم.

بهزاد وارد اتاقم شد و با لبخند گفت:

- خوشحالم به حرفم گوش دادی جون. این دوستم روانشناسه، فقط اومده باهم دیگه صحبت کنید.

نسیم هرچی ناراحت می‌کنه بهش بگو، خیالت راحت یک کلام از حرف‌ها رو به من هم نمی‌زنه...

میان حرفش پریدم و با لبی برچیده گفتم:

- آخه دایی من چیزیم نیست چه صحبتی؟ فقط خواستم چند وقت تنها باشم... همین.

ابروهایش را درهم کشید و گفت:

- چند وقت اندازه دو ماه شده نسیم. به خدا اگه بفهمم بهش توهین کردی و حرف نزدی. وقتی رفت خودت

می‌دونی چی کار می‌کنم. من تو پذیرایی می‌شینم.

از اتاق بیرون رفت. پاهایم را به زمین کوبیدم و آرام گفتم:

- اهه

سرش را داخل اتاق کرد و گفت:

- راستی اسمش هم آراین آریامنش هست. دکتر آریامنش.

لبخندی زد و رفت. به ثانیه نکشید تقه‌ای به در اتاقم خورد و با صدای کسی که با اجازه گفت، به او نگاه کردم.

چشمانم از دیدن آن همه ابهت از حدقه بیرون زد. تا به حال دکتري به این خوشتیپی ندیده بودم. چشمان

یشمی رنگش که میان مژه‌گان بلندش محصور شده‌اش. و بینی مردانه و لبان قله‌ای و گوشتی رنگش. با آن

تیپ یک دست سفیدش، اولین مردی بود که مرا مجذوب خود کرد.

لبانش را به یک سمت کج کرد که فهمیدم مدت زیادی است به او نگاه می‌کنم.

ابروهایم را در هم کشیدم گفتم:

- خوش اومدین دکتر بفرمایید.
- از تغییر رفتار ناگهانی من یکی از ابروهایش بالا پرید و گفت:
- ممنون نسیم جان. اگه اجازه بدی اول در رو ببندم بعد روی صندلی بنشینم.
- در را بست و کیفش را کنار در روی زمین گذاشت و گفت:
- فکر نمی‌کردم خواهرزاده‌ی جسور بهزاد ان قدر بداخلاق باشه؟
- به چشمان جذاب و گیرای او خیره شدم و گفتم:
- من هم فکر نمی‌کردم بهزاد دوستش دکتر باشه و ان قدر...
- ادامه حرفم را نزد، چون به یاد تهدید بهزاد افتادم. ل**ب‌هایم را به داخل دهانم کشیدم و به پنجره و گلدان کاکتوس مصنوعی‌ام خیره شدم.
- صندلی را به دیوار تکیه داد، دقیقا روبه‌روی من نشست و خیلی دقیق به من نگاه می‌کرد. یک دفعه گفت:
- جذاب؟
- با تعجب به او نگاه کردم و پرسیدم:
- دقیقا منظورتون چیه؟
- لبخندی زد که دندان‌های یک دست سفیدش را به نمایش گذاشت و گفت:
- ادامه‌ی حرفت رو خودم زدم. که ان قدر جذابم، درسته؟
- چشمانم بیش از حد باز شد. درست بود به خود اعتراف کردم که او جذاب است. اما من قرار نبود به او بگویم که چقدر جذاب است.
- همچنان وقیحانه به من نگاه می‌کرد و من هم به او خیره بودم. باید جوابش را می‌دادم تا از حدش نگذرد.
- مانند خودش لبخند دندان‌نمایی زدم و گفتم:
- وقیح...
- لبخندش محو شد و اخم جای آن را گرفت و گفت:
- منظورت چیه؟

لبخندم را حفظ کردم و گفتم:

- ادامه‌ی حرفم را زدم، تا با ذهنیت خودتون هرچی دوست دارین برداشت نکنید.

بعد از این حرفم اخم شد، قسمتی از صورتش و شروع به صحبت کرد:

- من آراین آریامنش هستم بیست و هفت ساله دکتر روانشناس. حالا خودت رو معرفی کن تا ببینم با کی آشنا شدم؟

آستین هایم را بالا زدم. و گفتم:

- نسیم توکلی، هجده ساله... مادرم رو از دست دادم. پزشکی قبول شدم اما نمی‌رم.

آراین بلند شد و صندلی را چرخاند و پشت صندلی را جلوی خودش گذاشت. دستش را بر روی پشت صندلی قرار داد و چانه‌اش را روی دستش گذاشت.

پاهایش را از دو طرف صندلی دراز کرد که با خود گفتم:

- چقدر قدش بلنده. پاهاش از اون سر اتاق تا این سر رسیده.

با چشمانی ریز شده از من پرسید:

- بهت کمتر از این حرف‌ها می‌خوره مثلاً چهارده ساله...

خندیدم گفتم:

- یه چیزی بگم ناراحت نمی‌شین؟

دستی به صورت شش تیغه‌اش کشید. چال وسط چانه‌اش را خدا به زیبایی برایش نقش زده بود. لبخندی زد که چال چانه‌اش را عمیق‌تر کرد. و گفت:

- بپرس اگه قرار به ناراحت شدن باشه می‌شم اگر نباشه که نه...

لبخندم را به پوزخند تبدیل کردم و گفتم:

- والا وقتی خودتون رو معرفی کردین یک لحظه فکر کردم داریم اسم فامیل بازی می‌کنیم. آخه خیلی به هم نزدیکن.

ابروهایش را در هم کشید و به پنجره دقت کرد و با لبخند به سمت من چرخید و گفت:

- تا حالا از این زاویه نگاه نکرده بودم ها راست میگی! آراین آریامنش... چه جالب.

از اینکه ناراحت نشد، عصبی شدم و ابروهایم را در هم کشیدم و نگاهم را از او گرفتم و به جوراب‌های زرد رنگم نگاه کردم. گفتم:

- خب می‌تونم دلیل ملاقات امروزمون رو بدونم جناب دکتر؟

صدای سرفه‌ی مصلحتی او را شنیدم و نیم‌نگاهی به او انداختم که مانند من ابروهایش را درهم کشیده بود و به من خیره بود. گفت:

- خوب انگار باید برم سر اصل مطلب، به اصرار بهزاد اومدم ببینم چرا چند وقته از جمع بدت میاد، چرا نمی‌خوای بری دانشگاه، و یا چرا شمال نمی‌ری؟

به چهره‌ی خوشحال مادرم در قاب‌نگاهی انداختم و گفتم:

- جناب دکتر من از خودم خسته شدم، دانشگاه نمی‌رم چون مادرم نیست بهم تبریک بگه چون آرزوش بود من پزشکی قبول بشم. شمال نمی‌رم چون بهترین خاطراتم با مادرم رو اون‌جا دارم. نمی‌خوام با رفتنم از این به بعد خاطرات نفرت‌انگیز نبودنش رو برای خودم بسازم.

از روی صندلی بلند شد، یقه‌ی پیراهن سفیدش را صاف کرد و گفت:

- با عرض معذرت... ولی احمقانه‌ترین تصمیم‌ها رو برای ادامه زندگی گرفتی... چون تو هنوز جوونی داری خودت رو می‌کشی که چی بشه؟

خندیدم، صدای خنده‌ام آن‌قدر بلند بود که اشکم را درآورد. سوالش را با سوال جواب دادم:

- تا حالا عاشق شدین؟

متعجب به من نگاه کرد و گفت:

- عشق؟ آره من عاشق کارم هستم، عاشق خانوادم هستم، اما منظورت چیه؟

قاب عکسم را در دست گرفتم و به سمتش او گرفتم و گفتم:

- من همه‌ی عشق زندگیم توی این قاب خلاصه می‌شه. وقتی یکی از اعضای پازل عشقم بهم ریخته چه توقعی داری بتونم خودم رو کامل حس کنم؟

قاب را از دستم گرفت و دقیق به قاب خیره شد، نگاهش رنگ دیگری گرفت و به چشمانم نگاه کرد:

- رنگ چشم‌ها توی عکس روشن‌تره، الان می‌تونم غم توی چشمات رو بفهمم. اما به همین عکس نگاه کردی؟ هنوز دونفر دیگه هستن که تو می‌تونی تیکه پازلی که از بین رفته رو با محبت بیشتر به این زنده‌ها پرش کنی.

منظورش را نفهمیدم، برای همین گفتم:

- چرت‌ترین حرفی که تا به امروز شنیدم رو زدین. یعنی چی؟ یه ماما دیگه پیدا کنم!

خندید و قاب را به دستم داد و کمی با فاصله کنارم روی تخت نشست و گفت:

- اشتباه فهمیدی، منظورم اینه محبتی که به مادرت داشتی رو بین بابک خان و نیما تقسیم کن.

اشک‌هایم را پاک کردم. دوست نداشتم جلوی غریبه‌ای به این جذابی که دائم پوزخند می‌زند، گریه کنم. گفتم:

- من بینشون تقسیم کنم، خوب اون‌ها چه‌جوری محبت کم شده‌ی من رو جبران کنن؟

سرش را ماساژ داد و گفت:

- منظورت چیه؟

نگاهش کردم و گفتم:

- بابا بابک شاید تو هفته فقط دو روز ببینمش، چون همش سر برج سازی هست، وقتی هم خونست که داره تو اتاقش خطاطی می‌کنه. نیما هم یا سرکاره یا با رها وقت می‌گذرونه... به نظرت هنوزم تصمیمام احمقانه‌اس؟

لبخندی زد و گفت:

- انگار باید یه خرده از زندگی خودم برات بگم...

چهار زانو نشستم و به او با دقت نگاه کردم. ابروهایش را درهم کشید، نفهمیدم به کجا نگاه می‌کند. اما مشخص بود در حال زیر و رو کردن خاطراتش هست. لبانش را با زبان تر کرد و گفت:

- بابام تاجر شکلاته، شاید تا الان کل وقتی که با هم گذروندیم کمتر از یک هفته باشه. چون دائم توی سفره و اگه هم خونه باشه در حال حساب کتاب و جواب دادن به تلفن‌هایش هست.

مادرم هم بدتر بیشتر به فکر خوش گذرونی خودش و مسافرت‌های خارجی. از وقتی خودم رو شناختم مادر بزرگم پیشم بود و تمام وقت من رو هم با کلاس‌های متفاوت پر کردن. از وقتی درسم تموم شد خانه جدا گرفتم و خودم رو غرق کار کردم.

چشمانم را با دست ماساژ دادم. تقصیر خودم نبود دو ماهی بود که بیشتر وقتم را با خواب می‌گذراندم.

لیوان آبی خوردم تا یک موقع خمیازه نکشم. که با لبخند به من نگاه کرد و گفت:

- گلوئ من هم خشک شده، میشه به من هم آب بدی؟

از روی تخت بلند شدم و گفتم:

- البته، فقط این لیوان دهنی هست، بذارین برم لیوان تمیز بیارم.

لیوانی که مقداری آب همچنان درونش بود را از دستم را گرفت و همان را سر کشید. خم شد و لیوان را کنار بطری آب گذاشت و گفت:

- زندگی مجردی این چیزا رو حل می‌کنه.

نشستم و با تعجب به او نگاه کردم و گفتم:

- اما آخه!

خندید و دستانش را به هم کوبید و با خم کردن گردنش قلنج‌هایش را شکاند و گفت:

- بگذریم، نسیم خانم پس بین تو حداقل خانوادت انقدری نگران هستن که داییت بیاد سراغ من و بخواد باهات حرف بزنم ولی من فقط خودم بودم و پول توجیبی فراوونم. پس یادت باشه هیچ وقت نباید از زندگی دست کشید. باید برای این‌که خودت رو فقط به خودت ثابت کنی، برای زندگیت بجنگی.

به ساعتش نگاه کرد و بلند شد گفت:

- امروز بیش از نیم ساعت حرف زدیم.

دستش را در جیبش فرو کرد و کارتی را با انگشت به سمت من گرفت و گفت:

- این شماره شخصیمه، نه مطب و موبایل کاریم. برای این‌که هروقت خواستی هر ساعتی احتیاج به یک نفر داشتی باهاش حرف بزنی، کافیه باهام تماس بگیری.

کارت را از دستش گرفتم و روبه‌روی او ایستادم و با لبخند گفتم:

- ممنون، واقعا احساس سبکی می‌کنم جناب دکتر.

خندید و به سمت در رفت و کیفش را از روی زمین برداشت گفت:

- نسیم! از این به بعد بهم بگو آراین، فکر کنم درد مشترکمون باعث بشه دوستای خوبی برای هم باشیم.

لبخند زدم و چشمانم را باز و بسته کردم و گفتم:

- امیدوارم دوستای خوبی برای هم باشیم.

دستش را روی دستگیره گذاشت و گفت:

- راستی من تو رو از وقتی چهارده سال بود می شناختم کوچولو...

از تعجب حرفش، یادم رفت خداحافظی کنم.

کارت را نگاه کردم و بر روی تخت نشستم. هنوز از شوک این که مرا از چهارسال پیش می شناخت بیرون نیامده بودم. کمی فکر کردم اما هیچ چیزی به خاطر نیاوردم. شانه ام را بالا انداختم و خمیازه ای کشیدم. برای این که شماره اش را گم نکنم، اول در موبایل سیو کردم و کارت را بر روی میز پرت کردم. روی تخت دراز کشیدم و دستم را زیر سرم گذاشتم.

چشمانم را بستم، تازه داشتم با لذت به آغوش خواب می رفتم که درب اتاقم باز شد و با صدای بهزاد با همان چشمان بسته بر روی تخت نشستم.

موهایم را که بر روی صورتم ریخته بود را کنار زدم گفتم:

- بذار بخوابم بهزاد... بعدا حرف بزنیم، قبوله؟

با بالا پایین شدن تخت فهمیدم کوتاه بیا نیست. یک چشمم را باز کردم و گفتم:

- نمی ری؟

ابروهایم را بالا انداخت. موهایم را پشت گوش زدم و با فکری که یک دفعه به ذهنم رسید. چشمانم را باز کردم و بدون مقدمه گفتم:

- بهزاد؟ این دوست من رو کجا از چهارده سالگی می شناسه؟

ابروهایم را چند بار بالا انداخت و پیشانی مرا بوسید و گفت:

- آخ دایی تازه یادم افتاد، یه کاری دارم تو بخواب بعدا میام حرف بزنیم.

لبخندی زد و از روی تخت بلند شد. شانه‌هایش می‌لرزید، فهمیدم قصدش اذیت کردن من است. اما چاره‌ای نداشتم. اگر لجبازی می‌کردم قطعا از اتاق بیرون می‌رفت. به گفته‌ی نیما، همان ضرب‌المثل معروفه (حلال زاده به داییش می‌ره) دقیقا برای من ساخته بودند. مچ دستش را گرفتم و ل**ب‌هایی آویزان گفتم:

- دایی جونیم؟ خواهش می‌کنم. مگه ما با هم شوخی نداریم؟

به ساعت مچی‌اش نگاهی انداخت و بعد نیم نگاهی به من کرد و بر روی تخت نشست و گفت:

- حالا که اصرار داری باشه، ده دقیقه وقت دارم بمونم. خب تعریف کن ببینم چی شد! تونس‌تی حرف بزنی؟ اذیت نکردی که؟

پای راستم را دائم تکان می‌دادم و خندیدم و گفتم:

- بهزاد، مثل دختر خانم نشستم با ادب صحبت کردیم دیگه، حالا تو بگو از کجا من رو می‌شناسه؟

نگاه بهزاد را دنبال کردم و فهمیدم نگاهش بر روی کارت روی میز ثابت مونده. خنده هنوز روی صورتش مانده بود. کمی خودش را به سمت میز خم کرد و گفت:

- خوب مشخصه چقدر خانم بودی که شماره شخصی خودش رو بهت داده. دل بردی نسیم خانم، بدم دلش رو بردی...

بلند خندید و موهای مرا بهم ریخت و گفت:

- همون موقعی که داشتیم با هم تصویری حرف می‌زدیم، یادته؟ من آلمان بودم، آرین هم برای همایش اومده بود. اون‌جا دیدت دلش رو بردی، اما من مخالفت کردم. حالا...

به کارت آرین اشاره کرد و سرش را تکان داد و بلند شد. بدون حرف از اتاق خارج شد. امروز شوک زیادی بهم وارد شده بود. سعی کردم به هیچ موضوعی فکر نکنم. تلاش کردم باز هم خواب را به چشمانم راه دهم اما نشد.

به ساعت نگاه کردم. روزهای بلند تابستان هنوز خورشید وسط آسمان می‌تابید. با فکر رفتن به آرایشگاه و مرتب کردن موهایم بلند شدم.

یک دست لباس مشکی پوشیدم. و از اتاق بیرون رفتم. رها با دیدن من، متعجب و با صدای بلند نیما را صدا زد، نیما از آشپزخانه لیوان چای بدست خارج شد و گفت:

- چیه، چرا داد می‌...

با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- به به نسیم خانم کجا به سلامتی؟ دیگه شک کرده بودم خون آشامی چیزی باشی، از نور فراری بودی. نصفه شب میومدی تو آشپزخانه دنبال آذوقه...

دستم را تکان دادم و گفتم:

- نفس بگیر بابا چه خبرته... دارم می رم آرایشگاه موهام رو کوتاه کنم. رها نمیای؟

طبق معمول رها اشکش را پاک کرد و گفت:

- چرا میام، اتفاقا منتظر بودم ببینم کی می خوای بری منم باهات بیام.

به سمت نیما رفتم و استکان چای را از دستش گرفتم.

به ریش های مرتب شده اش دست کشیدم و گفتم:

- به نظرم داداش تو هم یه آرایشگاه برو.

نیما مرا در آغوش کشید و پیشانی ام را بوسید و گفت:

- نسیم بابا تو کارت پول ریخته. ان قدر لاغر شدی همه لباسات برات گشاد شده.

با دو انگشت، روی استخوان گونه ام کشید و گفت:

- ببین ان قدر این دو ماه هیچی نخوردی کل گوشت صورتت ریخته. آها داشتم می گفتم، با رها برو خرید.

سوییچ منم همون جاست برش دار، برو برای شمال چند دست لباس بخر.

اخم هایم را در هم کشیدم و به سمت در رفتم و گفتم:

- دارم می رم آرایشگاه، نگفتم من شمال میام که! من هنوزم اتاق خودم رو با هیچ جا عوض نمی کنم. الانم اگه

می رم آرایشگاه فقط برای اینه که خودم از قیافه ام خسته شدم.

رها با لبخند آمد و یک نگاه به صورت قرمز شده ی نیما انداخت و بعد به ابروهای درهم من نگاه کرد و گفت:

- چی شدین شما دوتا دوباره؟

بدون نگاه کردن به نیما از خانه خارج شدم و گفتم:

- رها میای یا نه...؟

به سمت من دوید و گفت:

- آره بابا... اصلا به من چه شما دو تا چی کار کردین. بریم خوشگلاسیون کنیم برگردیم.

آرایشگاه دو خیابان بالاتر از ما بود در حال قدم زدن بودیم که رها گفت:

- راستی فردا شب دیگه میریم. اتفاقا بهزاد هم چون تو دوست نداری شلوغ باشه، گفته فقط جوونای فامیل بیان.

چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- رها! بحث رو تموم کن، من نیام چند بار بگم آخه؟ ای بابا... بیا رسیدیم بریم بالا زودتر بریم خونه می خوام بخوابم.

موهایم را که تا آرنج کوتاه کرده بودم را بافتم و روی تخت نشستم. فکر نمی کردم با اصلاح و ابرو ان قدر تغییر کنم. چون ابروهای قهوه ای و نازکم را فقط تمیز کرده بود.

بر روی تخت دراز کشیدم و ملحفه ی صورتی رنگم را تا زیر گلو بالا کشیدم که با صدای ویبره موبایلم، سریع گوشی را از بالای بالش برداشتم با دیدن اسم روی گوشی، آب دهانم پرید به گلو و شروع به سرفه کردم.

هنوز شوکه شده به اسم روی گوشی خیره شدم، لیوانم را پر آب کردم و یک نفس آن را سرکشیدم. قطع شد و بلافاصله پیامکی برام فرستاد:

- نسیم، جواب بده آراین هستم، دوست بهزاد.

لبخندی بر لبم نشست و با خودم گفتم:

- حتما فکر کرده من شمارش رو ندارم.

به ساعت روی گوشی نگاه کردم، مثل مرغ سر ساعت نه برق اتاق رو خاموش کردم. به کار خودم خندیدم و چراغ قوه را روشن کردم که دوباره آراین زنگ زد.

اصلا حوصله حرف زدن با کسی را نداشتم، چه برسه یه غریبه که الان هم می دونم نسبت به من حسی هم دارد. حوصله بحث با بهزاد را نداشتم و تماس را برقرار کردم و با صدای آرامی گفتم:

- سلام بفرمایید،

چند دقیقه معطل کرد و گفت:

- ببخشید نمی‌دونستم این ساعت خواب هستی،

آرام و بی‌صدا خندیدم و سریع با همان صدا گفتم:

- نه بابا تازه می‌خواستم بخوابم. حالا بفرمایید چه کاری داشتین؟

باز هم بعد از مدتی گفت:

- خدا بگم چیکارت کنه بهزاد، آخه به من چه... ای بابا...

ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم:

- اتفاقی افتاده آقای دکتر؟

صدای نفسم را شنیدم که گفت:

- والا مثل همیشه خرابکاری کردم انگار، میشه یه خواهش کنم نه نیاری؟

فهمیدم یه جای حرفش به بهزاد ربط داره که دوباره صدایش را شنیدم :

- نسیم، بهزاد به من گفته این سفرتون خیلی براش مهمه که بری، میشه من خواهش کنم شما برین؟

باز هم قضیه شمال، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- ببخشید، ولی فکر کنم این یه تصمیم شخصیه و من قصد ندارم برم. ای بابا چقدر همه گیر دادینا. بسه دیگه.

صدای آراین از قبل هم آرام‌تر شد و گفت:

- من به بهزاد گفتم دخالت نکنم گوش نکرد. در هر صورت شرمنده مزاحم شدم خداحافظ.

بدون منتظر ماندن قطع کرد. موبایلم را بر روی کنار تختی پرت کردم و چشمانم را بستم و چراغ خواب را هم خاموش کردم. تا چشمانم را بستم و زیر ل**ب غر می‌زدم. درب اتاقم با شتاب باز شد و برق هم روشن شد. در آن‌قدر محکم باز شد به دیوار کوبیده شد و صدای بدی ایجاد کرد. بهزاد با چشمانی قرمز کنار در ایستاده بود و دستش را به دیوار تکیه داده بود.

بدون حرف وارد اتاقم شد و خم شد و از زیر تخت چیزی را بیرون کشید. با دیدن چمدان زرد رنگم که خودش از ترکیه برایم سوغات آورده بود. دود از کله‌ام بلند شد. به سمت کمد لباس‌هایم رفت و با صدایی آرام گفت:

- تو زبون آدم نمی‌فهمی نه؟ وقتی می‌گم باید بیای یعنی میای فهمیدی؟

چند مانتو و شلوار و شال را از کمد بیرون کشید و درون چمدان پرت کرد. هیچ عکس‌العملی نتوانستم نشان دهم.

یک مانتو گلبهی به همراه شال و شلوار سفید، روی میز تحریرم انداخت و گفت:

- این‌ها رو تنت می‌کنی فردا بعد ناهار می‌ریم. بچه‌ها زودتر از ما می‌رن. من چون یه خرده کار دارم مجبورم دیرتر برم.

چمدان را بست و به سمت در رفت. یک دفعه برگشت و کلید را از پشت در برداشت و با لبخند گفت:

- یهویی به کله‌ات نزنه درو قفل کنی.

از اتاق بیرون رفت.

ان‌قدر این مدت اتفاقات عجیب برایم افتاده بود که نمی‌دانستم به کدام فکر کنم. این شمال رفتن هم از همه بدتر... نفسم را بیرون فرستادم و چشمانم را با فکری مشوش بستم.

با نور مستقیم آفتاب که چشمانم را هدف قرار داده بود، از روی تخت بلند شدم. ساعت به من یادآوری کرد که تا دوازده ظهر خوابیده‌ام.

بلند شدم و بدون دوش گرفتن به سمت آشپزخانه راه افتادم. پدرم که طبق معمول در خانه نبود. درب یخچال را باز کردم و با دیدن تکه‌ای کیک شکلاتی، گشنگی‌ام دو برابر شد. بشقاب را برداشتم و همان‌جا بر روی این گذاشتم و برگشتم و به سمت کشوی قاشق، چنگال‌ها رفتم و چنگال کوچکی برداشتم و کیک را خوردم.

تاپ و شلوارکم را پوشیدم و آهنگ گله از محسن یا حقی را پلی کردم و بر روی تخت نشستم و لپ‌تاب را بر روی پاهایم گذاشتم.

بعد از مدت‌ها در فیسبوک چرخ می‌زدم که در اتاقم با تکه‌ای باز شد. به بهزاد نگاه کردم و بدون سلام لبخندی زدم و گفتم:

- بهزاد، نگو این عکس‌ها رو استرالیا گرفتی؟ خیلی وقته نرفته بودم فیسبوک. قبل سر کنکور بعدشم که قضیه مامان...

با یادآوری خاطرات روز مرگ مادرم. بیخیال فیسبوک شدم آن را روی تخت رها کردم. نگاه کردم که بهزاد همچنان کنار در ایستاده بود و سوییچ ماشینش را بین انگشتانش می‌چرخاند. و ابروهای پیوسته‌اش را در هم کشیده بود و سیبلش را در دهانش کرده بود.

از روی تخت بلند شدم و از او پرسیدم:

- بهزاد چیزی شده! اتفاقی افتاده؟ تو چرا انقدر پریشونی؟

یک دفعه دوید به سمتم و مرا روی دوشش انداخت و گفت:

- خوبه بهت گفتم حاضر شو... نشدی عیب نداره همین جوری می‌ریم.

تازه به یاد شمال و حرف‌های دیشب بهزاد افتادم. چرخید و مانتو شلوار و شالم را از روی میز و موبایلم را از روی تخت برداشت و به سمت در اتاق رفت. پاهایم را تکان دادم و با مشت به کمرش کوبیدم و گفتم:

- اولاً که یادم نبود اصلاً... دوماً بهزاد من نمیام، به چه زبونی بگم بهت آخه.

اصلاً جوابم را نمی‌داد. وقتی وارد حیاط شد فهمیدم کاملاً جدی هست و شوخی ندارد. تسلیم شدم گفتم:

- بهزاد حداقل بذارم زمین تا لباس بپوشم. من رو با تاپ شلوارک آوردی بیرون دایی زشته.

درب عقب ماشین شاسی بلندش را باز کرد. هیچ‌وقت نتوانستم اسم ماشین‌ها را مثل نیما یاد بگیرم.

مرا روی صندلی انداخت و گفت:

- دیر به فکر افتادی دایی جون تو ماشین عوض کن.

در ماشین را بست و من هم اول شلوار را روی همان شلوارک پوشیدم و شروع کردم به غرغر کردن:

- خدا، این‌ها چرا هیچی حالیشون نمی‌شه... این بهزاد قولتشون هم که بدتر از همه، داره اذیت می‌کنه. آخه

یکی نیست بگه دایی خل، دیوونه تو این گرما من شلوار جین روی شلوارک بپوشم تا شمال خفه شدم که!

یک دفعه در را باز کرد و یک جفت کتانی هم برایم گذاشت و با لبخند به جلو اشاره کرد و گفت:

- جلو مردم رعایت کن دایی جون، انقدر به من محبت نکن زشته.

سرم را آرام بلند کردم و با دیدن صورت قرمز شده از خنده‌ی آراین، حس کردم تمام بدنم داغ شد و یک دفعه

یک سطل آب یخ روی سرم ریختن.

بهزاد پشت فرمان نشست و او هم شروع به خندیدن کرد. بی‌صدا مانتو را تنم کردم و بعد شال را روی سرم

انداختم و خود را با موبایل سرگرم کردم. که با صدای بهزاد به جفتشون نگاهی انداختم:

- داداش از من می‌شنوی از تصمیمت صرفه نظر کن... پشیمون میشی.

صدای خنده‌ی هر دو با این حرف بهزاد بلندتر شد. از حرف بهزاد سر در نیاوردم اما از این که به من می‌خندیدند ابروهایم را در هم کشیدم.

بهزاد از آئینه صورت من را دید و سریع لبخندش را خورد و با دست بر شانه‌ی آراین زد و گفت:

- داداش خندت رو غلاف کن، هوا پسه.

هر دو ساکت شدند. اما شانه‌های آراین هم‌چنان می‌لرزید. تصمیم گرفتم بحث را عوض کنم؛ از بهزاد پرسیدم:

- نگفته بودی علاوه بر فامیل، دوست و آشناهات رو هم دعوت کردی دایی...

با گوشه‌ی چشم به آراین نگاه کردم. از این که موفق شدم تا خنده‌اش را جمع کند و آن را به پوزخند تبدیل کند،

ناگهان لبخندی زدم و سریع نگاهم را بی‌تفاوت به بهزاد دوختم. که گفت:

- فکر کردم شاید تو قاطی کنی گفتم یه دکتر باهامون باشه جمعت کنه.

اخمی کردم و گفتم:

- بهزاد حوصله شوخی ندارم بگو ببینم تو این بزمی که راه انداختی کیا هستن؟

آراین بین حرفمان پرید و گفت:

- شرمنده، من می‌خواستم برم ویلا خودمون، بهزاد اصرار کرد مسیر یکی هست با هم ببریم. قصد نداشتم

اوقات شما رو تلخ کنم بانو.

به سمت او چرخیدم، این دیگه این وسط چی می‌گه آخه. به اجبار لبخندی زدم و گفتم:

- جسارت نباشه، آقای دکتر... در جریان هستین که من کلا راضی به این سفر نبودم، دایی من رو به زور آورده.

از مهمون‌ها هم منظورم شما نبودین شرمنده...

آراین لبخندی زد و گفت:

- پس یه قرار بذاریم اول شما من رو به خاطر خندیدن بی‌جام ببخش، من هم منظور شما رو تلاش کنم درست

بفهمم.

لبخندی زدم و گفتم:

- من اصولا نه قهر می‌کنم، نه ناراحت میشم. در اصل حد وسط ندارم یا با کسی خوبم یا از کسی متنفرم.

سرم را به سمت بهزاد چرخاندم و گفتم:

- بهزاد بگو ببینم کدوم از فامیل‌ها رو دعوت کردی.

بهزاد با دقت به جاده پر پیچ و خم هراز چشم دوخته بود. گفت:

- همه هستن.

ابروهایم را در هم کشیدم و از داخل کیسه خوراکی‌هایی که کنارم بود. بطری کوچک آب معدنی را برداشتم تا درش را باز کردم، آراین گفت:

- میشه به من هم بدین گلوم زود به زود خشک میشه.

بطری آب را هنوز دهان نزده بودم به سمتش گرفتم. وقتی کمی به عقب برگشت، فهمیدم او هم به یاد لیوان افتاده است.

هر دو لبخندی زدیم و من تشنگی‌ام را فراموش کردم.

به بهزاد نگاه کردم و گفتم:

- تو رو خدا نگو برسام رو هم دعوت کردی!

بهزاد ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- من دعوت نکردم، فهمید همه هستن، خودش رو دعوت کرد. ببینم مگه تو جوابش رو هنوز ندادی؟

سرم را به عقب بردم و تکیه دادم و گفتم:

- نه هنوز هیچی نگفتم، اما به نظرت جواب هم بدم دست برمی‌داره؟

بهزاد نگاهی به آراین انداخت، من هم نگاهم به بطری خالی مچاله شده در دستش خشک شد که صدای بهزاد را شنیدم:

- نه دست بردار نیست، چون دلش قرصه. چون بابات تنها کسی که موافقه. برسام هم فکر می‌کنه بابات روی نظرت تاثیر داره.

عصبی موبایل‌م را روشن کردم و گفتم:

- برسام غلط کرده با طرز فکر مسخره‌اش.

بهزاد راهنما زد و کنار جاده ایستاد. دستش را بر روی صندلی آراین گذاشت. به من نگاه کرد و گفت:

- فقط یه راه داری... می‌خوای از دستش راحت بشی؟

آب دهانم را قورت دادم و به او نگاه کردم و سرم تکان دادم.

بهزاد گفت:

- آراین به کمک تو هم احتیاج دارم، هستی داداش؟

آراین با همان اخم روی صورتش گفت:

- قضیه چیه داداش؟

بهزاد با دستش موهای بلندش را به عقب زد و سریع کش دور میچش را دو دور به موهایش پیچید و گفت:

- ببین داداش، نسیم یه پسر عمو داره قبل فوت مادرش ازش خواستگاری کرده و نسیم از اول هم ازش خوشش نمی‌اومد. تا این‌که تو پارک دانشجو یکی دوبار دیدش با دخترای دیگه بوده... والا من هم ازش خوشم نمیاد. پسر درستی نیست.

بین حرف بهزاد پریدم و گفتم:

- از اول خلقت گل این بشر رو دادن شیطان لگد کرده... ان‌قدر نجسه. حالا بابام چون یه دونه پسر برادرشه، مثل چشم‌هاش بهش اعتماد داره... آیی اسمش میاد چندشم میشه.

بهزاد کمی به آراین نگاه کرد و بعد به من خیره شد. گفت:

- آراین تو خیلی وقته نسیم رو از من خواستگاری کردی درسته؟

آراین آب دهانش را قورت داد و گفت:

- چه ربطی داره داداش؟

من هم به اعتراض گفتم:

- بهزاد نکنه می‌خوای دوئل راه بندازی... نکن می‌دونی چقدر برسام کله خرابه که. شر درست می‌کنه.

بهزاد خندید و گفت:

- نترسین شما دو تا هم که الان سر سفره عقد نیستین که... اولاً آراین تو باید نقش عاشق و شیدای نسیم رو بازی کنی تا برسام به نسیم و بابک خان گیر بده که نسیم هم جواب رد می‌ده. این وسط تو از آب گل‌آلود

ماهی بگیر و نسیم رو خواستگاری کن. نسیم هم به خاطر این که برسام دیگه پایچ نشه، به تو لبخند می‌زنه و می‌گه می‌خواد هم فکر کنه هم با تو بیشتر آشنا بشه. نظرتون؟

هر سه نگاهمون در گردش بود که من گفتم:

- تو که می‌دونی من قصد ازدواج ندارم بهزاد. خب این ماجرا باید یه پایانی داشته باشه دیگه.

بهزاد به من لبخند زد و گفت:

- تو که قراره یه مدت، واسه این افسردگیت با آرین وقت بگذرونی، پس چه بهتر این هم بهونش. حالا شاید این وسط قلبت رو هم تونست گرم کنه و تو هم قصدش رو پیدا کنی. اگر هم نشد می‌گی نشد دیگه.

این وسط فقط آرین درخواستش رو علنی کرده.

به فکر فرو رفتم.

ابروهایم را بالا انداختم و به هر دو که کنجکاو به من نگاه می‌کردن گفتم:

- قبول کردن این کار به چند دلیل برام غیر ممکنه. اولین دلیلش می‌ترسم با احساسات آرین بازی کنم و در آخر هیچ اتفاقی نیفته؛ این باعث عذاب وجدانم تو کل زندگی میشه. دومین دلیل، من بازیگر خوبی نیستم، خودت هم می‌دونی...

بهزاد لبخندی زد و به آرین نگاه کرد. اما مخاطبش من بودم:

- ولی نسیم من نگرانم تو همین سه روز تو احساسات رو دو دستی تقدیم این دکتر بکنی، چون خبر نداری زیبوش مهره مار داره.

با تعجب به آرین که لبخند به ل**ب داشت نگاه کردم و بدون فکر کردن گفتم:

- اما انگاری خنده‌هاش مهره مار داره...

با حرفم هردو سرشان را همزمان به عقب برگرداندن که از صدای قلنج هر دو چشمانم را بستم؛ با صدای بهزاد به او نگاه کردم.

اخمی همراه لبخند به ل**ب داشت و به آرین نگاه کرد گفت:

- بگو ببینم، چی بهش گفتی اون روز که بچه‌ام فکر غیرت داییش رو نمی‌کنه، الان بزنم شکت کنم حقته آرین!

تازه به عمق حرفی که زده بودم فکر کردم. دستم را روی دهنم گذاشتم و هینی کشیدم. که بهزاد سریع دستی ماشین را کشید و راه افتاد.

با دست بر روی فرمان ضرب گرفته بود و زیر ل**ب زمزمه می کرد:

- دیری دیری رین... دیری ری ری رین ریم... دیری ری ریمیم دیری دیری ریرین...

قبل از هر حرفی از طرف بهزاد که باعث شود، لبخند آرین عمیق تر شود. گفتم:

- من فردا بهت خبر می دم باید فکر کنم بهزاد. گفتم که سخته قبول کنم.

از آینه به من نگاه کرد و لبخند دندان نمایی زد و گفت:

- فکر کن دایی جون... اما اگه نظر من رو می خوای زندگی با دکتر دیوونه ها که خودش سردسته اون هاست خیلی بهتر از زندگی با یه مهندس هیز و روانیه... حواست باشه گزینه دوم دوتا آپشن دیگه هم داره.

سرم را عقب بردم و چشمانم را بستم.

از نظر قیاس، آرین خیلی آپشن های بهتری نسبت به برسام داشت.

چشمانم را بستم و با فکر مشوشم به خواب رفتم.

درد بدی در گردنم پیچید. چشمانم را باز کردم و به اطراف نگاه کردم. با دست راستم شانه ام را کمی ماساژ دادم. هنوز داخل ماشین نشسته بودم، اطرافم تاریکی مطلق بود. گوشی ام را برداشتم.

با دیدن ساعت هشت شب، از مدت زیادی که خوابیده بودم تعجب کردم.

از ماشین پیاده شدم. کمی اطراف را نگاه کردم. خبری از بهزاد و آرین نبود، دقیقا روبه روی ویلاي خودمون ایستاده بودم. زیر ل**ب شروع به غرولند کردم:

- چقدر این ها نامردن، خب بهزاد بغلم نکردی ببریم تو خانه، حداقل بیدارم می کردی نامرد...!

از قسمت سنگ فرش حیاط که دوطرف مسیر باریک از جلوی در ورودی تا جلوی ساختمان، پر از چراغ های پایه کوتاه رنگی قرار داشت.

چه قدر دلم برای این ویلا و هوای شرجی شمال تنگ شده بود. آرام به سمت ویلا که در تاریکی مطلق فرو رفته بود، قدم زنان رفتم. تعجب کردم، سه ماشین این جا بود اما ویلا در خاموشی کامل بود.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- احتمالا باز هم مهرداد همه رو برده ل**ب ساحل تا براشون آتیش روشن کنه.

دکمه‌های مانتوام را باز کردم و بعد از پوشیدن دمپایی روفرشی‌هام رو پوشیدم و به سمت کلید پریز رفتم، خواستم برق را روشن کنم، دستی بر شانهام قرار گرفت! جیخ زدم و به عقب برگشتم که یک نفر جای من برق را روشن کرد.

دستم را روی قلبم گذاشتم و به کسانی که یک صدا تولدت مبارک می‌خوندن نگاه کردم و اشک در چشمانم حلقه زد. نیما کنارم ایستاد و گفت:

- اشکت بریزه مجبوری به جای قاچ کردن کیک، از روی صورتت پاک کنی.

با پشت دست اشک‌های کنار بینی‌ام را پاک کردم و به صورت تک‌تک کسانی که آن‌جا ایستاده بودند و با فش فشیه برایم تولدت مبارک می‌خواندند، نگاه کردم. چه قدر از خودم غافل بودم که حتی روز تولدم را هم فراموش کردم. به بهزاد که گوشه‌ای ایستاده بود و سیگاراش را بین دو انگشت نگه داشته بود و مرا با لبخند نگاه می‌کرد خیره شدم. دلیل اصرار بیش از اندازه‌اش را تازه فهمیدم.

با صدای پدرم به سمت راست نگاه کردم:

- چقدر جلو در می‌مونی، بسه دیگه بیا هم فش فشیه‌ها تموم شد، هم ما خسته شدیم بیا به بغل به بابا بده ببینم! به راست از اصفهان اومدم این‌جا به عشق دخترم.

بیخیال نگاه دخترعمه و پسردایی و برسام و بقیه، به سمت پدرم دویدم و خودم را بعد از دو ماه در آغوش گرم او انداختم. دلم برای آرامش آغوشش، بوی عطر گرمش، تنگ شده بود.

به چشمان پر از غم و دلتنگی او نگاه کردم و گفتم:

- بابا خیلی وقته دلم برای حمایت و پشتیبانیت و حتی همین آغوش، تنگ شده بود.

یک دفعه همه جیخ زدن که از آغوش پدرم بیرون آمدم و به سمت آشپزخانه برگشتم که با دیدن حدیث درحالی‌که کیک در دستش بود و رها هم دو عدد فش فشیه در دستش بود. به سمت آن‌ها رفتم که صدای سحر دختر داییم را از پشت سر شنیدم:

- نسیم خانم انگار ما هم هستیم ها... ولی ما رو اصلا ندیدی. ببین به خدا من و برسام و مهرداد و داییت و دوستش هم هستیم، بیا پیش همه وایسا خب تا کیک رو بیارن.

بعد از خوردن کیک و حرف زدن با همه به سمت اتاقم رفتم. زیاد از توی جمع بودن خوشم نمی‌اومد.

رفتم بالا جعبه‌ای که تمام کادوها را درون آن گذاشته بودم، داخل کمد گذاشتم.

یک‌سالی بود که به این‌جا نیامده بودم. مانتو و شالم را بر روی زمین انداختم. به سمت پنجره رفتم و پرده‌ی آبی رنگ را کنار زدم، از دریا به جز صدای امواج آرام‌بخشش هیچ مشخص نبود.

پنجره را باز کردم بر روی تخت که دقیقاً زیر پنجره قرار داشت نشستم.

دستانم را بر روی تخت کشیدم. باد موهای پریشانم را به رقص در آورد. تازه به یاد آوردم هنوز زیر شلوارم، شلوارک پام هست.

بلند شدم و حوله‌ام را برداشتم و بر روی تخت انداختم. کمد کوچک چوبی و قدیمی‌ام را باز کردم. نمی‌دانم چرا حس خوبی به این کمد قدیمی داشتم.

با دیدن شومیز سفید و دامن کلوش آبی رنگی که مادرم پارسال برای تولدم هدیه داده بود، باز هم ذهنم به سمت خاطرات گذشته کشیده شد.

لباس‌ها را از جالباسی برداشتم و جلوی بینی‌ام نگه داشتم. همان‌جا کنار کمد بر روی زمین نشستم و آن را عمیق بو کشیدم. به عادت همیشگی عطرش را بر روی لباس زده بود. که بعد از یک سال هنوز رد کمی از آن بر روی لباس باقی مانده بود. به فکر روز تولد هفده سالگی‌ام افتادم.

کنار تخت نشسته بودم و در فیسبوک چرخ می‌زدم که مادرم با کادو وارد اتاق شد.

لبخندی به لب‌ها داشت. کادو را بر روی تخت گذاشت و مرا در آغوش گرفت و گفت:

- نسیم خوشبختی من، عزیز دلم قربون این صورت سفید خوشگلست بشم من مادر، تولدت مبارک عزیزم.

گونه‌های مادرم را بوسیدم و سریع کادو را باز کردم. با دیدن شومیز دامن، لبخند پهنی بر روی صورتم نشاندم و گفتم:

- مامان خیلی خوشگله، من این رو می‌ذارم همین‌جا بمونه، فقط خواستم برم لب‌ها ساحل می‌پوشم.

مادرم کنارم نشست و گفت:

- خیلی گشتم تا شومیزت رنگ چشم‌هات بشه؛ تا لب‌ها دریا بدرخشی و من ببینمت.

دستم را روی گردنم کشیدم و چشمانم را باز کردم. همان‌جا کنار کمد به خواب رفته بودم.

بلند شدم، لباس را روی صندلی گهواره‌ای گذاشتم تا صبح آن را بپوشم و به یاد گذشته، صبح زود کنار دریا قدم بزنم. با همین فکر به حمام رفتم و بعد بر روی تخت با وزیدن باد و صدای امواج دریا به خواب رفتم.

تابیدن نور خورشید و گرمای مرداد ماه و خشکی گلویم، باعث شد بالاجبار چشمانم را باز کنم و از روی میز لیوان آب را بردارم. کمی آب خوردم. با دیدن ساعت، از روی تخت بلند شدم و به سمت حمام رفتم. دوش گرفتم و باز هم بدون سشوار کردن موهایم، شومیز دامنم را پوشیدم.

احساس گرسنگی نکردم. صندل‌های سفیدم را پوشیدم و به سمت ساحل رفتم.

هنوز کسی از خواب بیدار نشده بود. کنار ساحل روبه‌روی دریا ایستاده بودم. باد موهای لخت و پریشانم را در هوای صبحگاهی به رقص درآورده بود.

چشمانم را بستم و به دور خود چرخیدم.

شروع به قدم زدن کردم و به امواج آرام دریا که خود را مشتاقانه به ساحل می‌رساند و بو*س*های بر گونه‌ی معشوقه‌اش ساحل، می‌زد نگاه می‌کردم.

با صدای یک نفر به عقب برگشتم و با تعجب آرین را که فقط یک تن پوش و شلوارک مشکی ساده به تن داشت و در حال دویدن بود نگاه کردم.

با لبخند به سمت من آمد و گفت:

- صبح بخیر، همیشه انقدر سحرخیزی یا امروز برای هوای خوب ساحل؟

تار موهای پریشانم را که دیدم تار کرده بود و بینی و چشمانم را قلقلک می‌دادند. با دو دست پشت گوش زدم و گفتم:

- صبح بخیر، نه بابا سحرخیز! من فقط وقتی میایم ویلا، زود بیدار می‌شم و میام ساحل قدم می‌زنم.

نگاهی به من انداخت و گفت:

- پس چرا وایستادی؟ بیا من هم امروز به جای دویدن راه می‌رم، افتخار می‌دی بانو؟

سرم را تکان دادم و کنار هم شروع به قدم‌زدن کردیم.

برای نگاه کردن به صورتش کمی سرم را بلند کردم که با دیدن لبخند من پرسید:

- نسیم چی کار می‌کنی؟ قرار بود فکر کنی راجع به حرف‌های بهزاد... به نتیجه رسیدی؟

به دریا خیره شدم، هیچ وقت از نگاه کردن به دریا سیر نمی شدم. باز هم صدایش را شنیدم:

- رنگ لباس، رنگ دریا، چشم های خوش رنگت، زیر آسمون آبی و موهای طلایی رنگت هارمونی قشنگی رو درست کرده و صورت زیبایت رو زیباتر کرده...

احساس داغی گونه هام باعث شد، نگاهم را از دریا به شن های زیر پاهایم بکشم و گفتم:

- ولی من اصلا موقعیت حرف های شما رو ندارم، آراین...

قدم های او را کنار پاهای خودم می دیدم، صدای خنده اش را شنیدم که با صدای آرامی گفت:

- نسیم می دونم یهویی فهمیدی و توقعت از عشق واقعی این نیست. اما ازت خواهش می کنم حداقل بذار شانسم رو تو عاشق کردن امتحان کنم.

ایستادم به چشمان زمردی رنگش نگاه کردم.

بی قراری در چشمانش موج می زد. حرف دلم را به زبان آوردم و گفتم:

- من دوست ندارم با احساسات کسی بازی کنم آراین، اگه عاشقت نشدم چی؟

خندید و به خودش اشاره کرد و گفت:

- نسیم من قبل از این که تو جواب رد بدی، بهزاد باهام اتمام حجت کرده. حالا هم احساساتم به بازی گرفته شده، اما توسط خودم... حالا اگه تو بذاری خودم رو بهت ثابت کنم؛ حداقل خیالم راحت تلاش کردم و نشد.

به سمت ویلا برگشتیم، تمام راه را در سکوت قدم زدیم. نزدیک ویلا آراین ایستاد و گفت:

- نسیم این فرصت رو به هر دومون بده... من که چهارساله صبر کردم. تا هروقت بخوای صبر می کنم.

لبخندی زدم و به او نگاه کردم و گفتم:

- قبوله...

به سمت ویلا رفتم. نمی دانم چرا در دلم غوغا به پا شده بود. این بار صدای برسام گوش هایم را آزار داد:

- به به نسیم خانم من چطور؟ می بینم که پیاده روی با دکترجان لبخند رو لب آورده بود. حالا واسه همسر آیندت اخم می کنی؟

سرم را بلند کردم و با ابروهایی درهم، انگشت اشاره ام را تکان دادم و گفتم:

- ببین برسام...

بهزاد چند نان در دستانش بود و به ما نزدیک شد. گونه‌ام را بوسید و پرسید:

- صبح بخیر عشق دایی، اتفاقی افتاده؟

نگاهش را به برسام دوخت و سرش را تکان داد و گفت:

- برسام چرا اول صبح اخم کردی پسر؟

نگاهم را به آرین که چند قدم از ما عقب‌تر با دستانی مشت شده و صورتی قرمز شده به ما نگاه می‌کرد و ایستاده بود، دوختم. با صدای دو رگه‌ی برسام به سمتش برگشتم:

- چه توقعی داری وقتی نامزدم با دوست تو خندان می‌اد، باید خوشحال باشم؟

بهزاد دندان‌هایش را روی هم فشرد و به سمت برسام رفت که می‌دستش را کمی به عقب کشیدم و گفتم:

- بهزاد صبر کن...!

دستش را با شدت از حصار انگشتان ظریف من خارج کرد و موهایش را با همان دست آزادش به سمت بالا کشید. چند قدم به سمت برسام رفتم و با لبخند اول به آرین که هنوز تماشایی بحث بود نگاهی انداختم و با حفظ همان لبخند و چشمان ریز شده به برسام نگاه کردم و با دست محکم به سینه‌اش زدم که دو قدم به عقب رفتم و گفتم:

- ببین پسر عمو وقتی حرف من حالیت نمیشه. بعد صبحانه به بابا می‌گم خیلی رسمی زنگ بزنه خونتون و جواب منفی من رو به عمو بگه.

دست بهزاد را گرفتم. و به سمت ویلا رفتیم و گفتم:

- پسر عمو بیا تو یک لیوان آب بهت بدم. شاید از عصبانیت کم شد. نظرت چیه؟

سریع سوار ماشینش شد و گفت:

- باید برم جایی، در ضمن تو ماشین آب هست.

لبخندی از رضایت بر لبانم نشست. برای آرین هم که کمی از قرمزی صورتش کاسته شده بود، سری برایش تکان دادم و وارد ویلا شدم.

همه در آشپزخانه در حال صبحانه خوردن بودند.

کنار سحر نشستیم و گفتم:

- چطوری سحر جون، خوبی؟

سحر لقمه‌ای که در دستش قرار داشت را به سمت من گرفت و گفت:

- خداروشکر انگار حالت بهتره. بشین صبحانه بخور بریم یه خرده ل**ب ساحل بشینیم. خیلی وقته با هم حرف نزدیم نسیم.

صندلی را عقب کشیدم و کنارش نشستیم و گفتم:

- راستی دایی و زندایی چطورن، فسقل من چطوره...؟

خندید و موهایم را پشت گوشم زد و گفت:

- سامان هم خوبه جز پاره کردن نقاشی‌های من و رنگ پاشیدن روی بوم مگه کاری هم بلده؟

چند لقمه خوردم که بهزاد تازه نان به دست وارد آشپزخانه شد و با دهان باز به ما نگاه کرد و گفت:

- من براتون نون تازه گرفتم اون وقت شماها نشستین دارین می‌لومبونین؟

همه با صدای بلند خندیدیم که پدرم در حال بستن ساعت مچی‌اش گفت:

- غصه نخور حالا نون رو بذار کنار برای ناهار بیرین ل**ب ساحل با جوجه بخورین.

با ابروهای بالا پریده آخر چای را سرکشیدم و گفتم:

- بریم؟ مگه شما نمیای...؟! راستی اول صبح حاضر شدی باباجان کجا بری؟

خندید و از آشپزخانه خارج شد و گفت:

- نترس دخترم فقط برای ناهار یه قرار دارم ولی زود برمی‌گردم.

نفسم را با صدا بیرون فرستادم و گفتم:

- ترسیدم برگردی تهران. خیالم راحت شد.

خندید و سرش را تکان داد که موهای جوگندمی‌اش بر روی پیشانی‌اش ریخت و با دست آن‌ها را به بالا زد و از ویلا خارج شد.

دست به کمر به سحر که هنوز مشغول خوردن بود نگاه کردم و گفتم:

- اگه سیر نشدی برات قاضی بگیرم بریم ل**ب ساحل بخوری نظرت چیه؟
خندید و بلند شد که مهرداد گفت:
- نسیم، راستی برسام رو ندیدی! اومد بیرون دنبالت دیگه نیومد تو، کجا رفته؟
بهزاد صندلی را کنار کشید و گفت:
- مهرداد نگرانش نباش، یه خرده داغ کرده بود، رفته آب بخوره برگرده.
خندیدم و همراه سحر از ویلا خارج شدیم که با دیدن دست آرمین که در دست پدرم بود، با تعجب نگاهش کردم. با لبخند به پدرم گفت:
- بفرمایید خودش اومد، احتیاجی به صدا کردن نیست.
سرم را به سمت پدرم چرخاندم و سرم را تکان دادم که گفت:
- بیا یه دقیقه تو ماشین کارت دارم.
به آرمین که با لبخند به سمت ماشین بهزاد می‌رفت نگاه کردم و به سحر گفتم:
- یه دقیقه صبر کن سحر الان میام.
سحر کلاه حصیری که تازه بر روی سرم گذاشته بودم تا صورتم آفتاب سوخته نشود. به سمت آلاچیق رفت و گفت:
- باشه تا تو بیای من هم چندتا عکس بگیرم.
بر روی صندلی جلو نشستم و به در تکیه دادم و دست به سینه به پدرم نگاه کردم. در حال صاف کردن گره کرواتش به من نگاهی انداخت و گفت:
- نسیم عجله دارم مجبورم سریع حرفم رو بزنم و برم.
سرم را تکان دادم و لبخند زدم. با دیدن آرمین و لبخندش تا حدودی به محوریت حرف‌های بابا پی بردم و گفتم:
- بفرمایید باباجان من گوشم با شماست.
موبایلش را در دست گرفت و گفت:
- خیلی وقته می‌خوام راجع به برسام حرف بزنم. جواب من رو که می‌دونی خب چی میگی؟

لبخندی به هوش خودم زدم و گفتم:

- بابا من هیچ احساسی بهش ندارم. برسام هیچ کدوم از معیارهای من برای ازدواج رو نداره.

پدرم لبخندی زد و گفت:

- با این که از نظر من انتخاب خوبیه، اما خب نظر تو مهم تره. حالا که به برسام جواب رد دادی، ببین این دوست بهزاد هست، آراین، فکر کنم باهاش صحبت هم کرده باشی. دقیقا همین الان ازت خواستگاری کرد نظرت چیه؟ این هم عجله داره.

پایین شومیزم را در دست گرفتم و کمی فکر کردم. بدون نگاه کردن به چشمان پدرم گفتم:

- والا من خیلی نمی شناسمش، اگه شما اجازه بدین بیشتر باهاش آشنا بشم، برگشتیم تهران بهتون جواب بدم.

خندید و با انگشت اشاره بر روی گونه اش زد و گفت:

- ب*و*س بده برو تا دیرم نشده دختر گلم.

سریع گونه اش را بوسیدم و از ماشین پیاده شدم.

دستم را برای سحر تکان دادم که از آلاچیق بیرون آمد و با صدای بلندی گفت:

- صبر کن الان میام.

به سمت ویلا برگشتم. حدیث ساک کوچکی به دست گرفته بود و از در بیرون آمد و تا من را دید، لبخندی زد. به سمتش رفتم. گفتم:

- حدیث کجا می ری؟

بند بلند ساک را بر روی شانۀش انداخت و گفت:

- قربونت برم، دیدم مهرداد داره میره تهران گفتم من هم برم یه ماه دیگه باید بریم دانشگاه، هنوز هیچ کاری نکردیم.

لبانم را به سمت پایین کشیدم و گفتم:

- می موندی فردا می رفتیم دیگه حالا یه روز چه فرقی برای تو داره؟

خندید و به سمت مگان مهرداد رفت و گفت:

- برای من فرقی نداره اما برای وحید که از صبح دیوونم کرده برگرد انگار خیلی فرق داره.
- هر دو خندیدیم و با مشت به کتفش کوبیدم و گفتم:
- پس بگو چرا سر میز ندیدمت، بگو خانم داشته لباس هاش رو جمع می کرده.
- مهرداد همان طور که دزدگیر ماشینش رو زد، گیتارش را روی شانه انداخت و به سمت ما آمد، همزمان سحر هم کنارم ایستاد که مهرداد گفت:
- قسمت نشد برای خانم کوچولو آهنگ مخصوصش رو بزنیم. ایشالا جشن عروسیت آهنگ رقص تانگو تو و برسام رو من می خونم.
- ابروهایم را در هم کشیدم تا جوابش را بدهم که سحر میان حرفمان پرید و گفت:
- بودین حالا کجا انقدر عاشقانه همراه هم مهرداد خان؟
- مهرداد دستش را بر روی سقف ماشین گذاشت و به سحر چشمک زد و گفت:
- من که عشقم رو دارم می سپرم به نسیم می رم. الان سیاوش زنگ زد برای چک فردا به مشکل برخوردن باید خودم رو برسونم.
- من هم بین حرفشون پریدم و گفتم:
- اولاً مهرداد، من جواب رد به برسام دادم. دوما سحر خانم، حدیث خودش نامزد داره.
- هر سه با تعجب به من نگاه کردند که دستپاچه گفتم:
- حدیث به وحید بگو حواسم هست دوست من رو ازم جدا کرده ها!
- آنها را بدرقه کردیم و با سحر به سمت دریا رفتیم.
- سحر یک دفعه جلوتر از من رفت و گفت:
- نسیم یک لحظه صبر کن، این قیافهات جون میده برای نقاشی با آبرنگ، بذار یه عکس بگیرم از چهرت.
- خندیدم که موبایلش را آماده می کرد تا از من عکس بیندازد که کمی از موهایم به خاطر باد در صورتم پخش شده بود. خواستم کنارش بزنم که با جیغ سحر دستم جلوی صورتم خشک شد:
- نکن نسیم این جوری بهتره یه دقیقه تکان نخور، آهان.

با صدای آراین سحر موبایلش را پایین آورد، اما من تکان نخوردم:

- فضولی نباشه حرفاتون رو شنیدم، می‌خواستم چند تا عکس از دریا و ساحل بندازم حالا که قراره عکس نسیم بکشین، بذارید با دوربین ازش بگیرم کیفیتش بهتر میشه، برای شما هم بفرستم.

سحر موبایلش را داخل جیب شلوارش گذاشت و گفت:

- خیلی هم عالی، پس اگه میشه از چهره‌اش بندازین، یک عکس دو نفره هم از ما بندازین.

آراین خندید و دوربین را جلوی صورتش گرفت و یک چشمش را بست و گفت:

- نسیم تکنون نخور، همین جوری عالیه.

بعد از چند عکس که بالاخره سحر رضایت داد تا من نفس راحتی بکشم. سحر با دست خودش را باد زد و گفت:

- وای خیس عرق شدم، نسیم من پشیمون شدم، بریم تو زیر باد کولر تو اتاقت می‌شینیم تا شب حرف می‌زنیم. شب هم میایم قشنگ ل**ب ساحل هوا می‌خوریم.

عرق پیشانی‌ام را پاک کردم و یقه‌ی شومیزم را کمی از گردنم فاصله دادم و درون لباس را فوت کردم و گفتم:

- راست می‌گی، ما هم بد موقع هوس کردیم قدم بزنیم.

سحر به سمت ویلا دوید و داد زد:

- حرف‌ها رو تو اتاقت می‌شنوم عزیزم الان برم دوش بگیرم فکر کنم گرما زده شدم.

رو به آراین گفتم:

- شما هم برید دیگه تو زحمت افتادین، من هم برم خیلی تشنه‌م.

آراین بطری آب معدنی را از جیب شلوارش درآورد و گفت:

- یه چیزی می‌خوام ازت بپرسم، می‌دونستم تشنه‌ات میشه. برای همین برات آب آوردم، بخور کارم زود تموم می‌شه.

با لبخند شیشه آب معدنی را از دستش گرفتم و درب بطری را باز کردم و گفتم:

- ممنون. حالا بفرمایید در خدمتم.

آرین در چشمانم خیره شد و بدون هیچ حسی در نگاهش گفت:

- می‌دونم جواب رد به برسام دادی و وقت خواستی تا بیشتر با من آشنا بشی، تلفنی از پدرت پرسیدم. حالا یه خواهشی ازت دارم...

نصف بطری آب را سرکشیدم و با لبخند گفتم:

- دستتون درد نکنه، چه خواهشی؟

صاف ایستاد و دو دستش را به صورتش کشید و گفت:

- خواهشا دیگه با برسام تنها نباش، ممکنه؟

خندیدم و دستم را در هوا تکان دادم و به سمت ویلا رفتم گفتم:

- آقای دکتر انقدر حساس نباشین لطفا، من درسته نیما داداشمه، اما مهرداد و سیاوش و برسام رو هم به چشم برادر نگاه می‌کنم، اما برسام دیگه جزو اون‌ها نیست.

جلوی در ویلا، در حال درآوردن کفشم بودم که کلاهم از سرم برداشته شد. به عقب برگشتم که آرین کلاه را در هوا تکان داد و گفت:

- به قول بهزاد من دکتر دیوونه‌هام و سردسته اونام... پس اگه از روی غیرت دیوونه بشم، کسی نیست من رو آروم کنه ها... مراقب باش تا جواب من رو ندادی، نسیم خانم لطفا مراقب دل من باش!

از رفتار او تعجب کردم و بدون حرف درب ویلا را باز کردم که دوباره صدایم زد. به سمتش برگشتم. کلاه را به سمتم گرفت و گفت:

- جا موند، نسیم خانم.

با لبخند از من دور شد و دو انگشتش را کنار شقیقه‌اش تکان داد و گفت:

- به امید دیدار...

چشمکی زد و بر روی پاشنه پا برگشت. شانه‌هایم را بالا انداختم و رفتم داخل که بهزاد بر روی مبل نشسته بود. به سمت او رفتم و گفتم:

- چقدر این‌جا خلوته، پس بقیه کجان؟

به کنارش اشاره کرد گفت:

- بیا پیش من تا برات تعریف کنم.

کنارش نشستم که پیشانی‌ام را بوسید و گفت:

- سحر پیغام داد که می‌ره بخوابه بعد از ظهر بیدار میشه برین ل**ب ساحل. نیما و رها هم رفتن بازار. من هم داشتم جوجه ناهار رو حاضر می‌کردم. حالا تو بگو ببینم آراین باهات چی کار داشت موش دایی؟

موهایم را بافتم و بر روی شانهم رها کردم و گفتم:

- والا یه چیزایی گفت که فهمیدم چرا بهش می‌گی سر دسته دیوونه‌ها... به من می‌گه مراقب باش از روی غیرت دیوونه نشم.

بهزاد بلند خندید و سرش را تکان داد و گفت:

- نسیم، آرمین خیلی آرومه یعنی شاید از دیوار صدا بشنوی از آرمین نشنوی اما خدا نکنه عصبی بشه، اگه عصبی بشه انگار طوفان به پا شده.

گرم صحبت با دایی بهزاد و در رابطه با اخلاق آراین بودیم که در ویلا به شدت باز شد.

دقیقا از جایی که نشسته بودیم به ورودی سالن دید داشتیم من با تعجب و ابروهای بالا پریده و بهزاد با ابروانی در هم به برسام که قفسه‌ی سینه‌اش در حال بالا پایین شدن بود، نگاه می‌کردیم.

برسام با دستانی مشت شده نگاهش به من بود و با قدم‌های بلند، خودش را به ما رساند و جلویم ایستاد و فریاد زد:

- کار خودت رو کردی؟ مگه نگفتم باید جوابت مثبت باشه، تو به چه حقی به بابات گفتی به خانواده من خبر بده با من ازدواج نمی‌کنی؟

بهزاد خواست بلند شود که دستم را بر روی شانهاش گذاشتم و آرام به او که رگ گردنش بیرون زده بود، گفتم:

- دایی بذار خودم حلش کنم. طاقت ندارم بهتون بی‌احترامی بشه.

بهزاد نگاه بُرنده‌اش را میخکوب برسام کرد. بلند شدم و روبه‌روی او ایستادم. به جای اخم، پوزخندی گوشه‌ی لبم نشاندم. تصمیم داشتم واقعیت را برایش بازگو کنم؛ دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

- تو که دم از عاشقی می‌زنی اون دخترهای رنگ و وارنگ کی بودن تو پارک دانشجو؟ تو که ادعا می‌کنی لبخندها رو فقط من دیدم، پس اون دختره مو بلونده کی بود نیشست تا بناگوشست برای چرت و پرتاش باز بود... هان؟

با دهان باز به من نگاه کرد و گفت:

- تو اشتباه می‌کنی... نکنه من رو تعقیب می‌کنی! هان؟

خندیدم و گفتم:

- چرا فکر می‌کنی انقدر برای من مهمی برسام! من اون جا می‌رفتم کتاب‌خونه یک روز درمیون درس می‌خوندم.

نگو اشتباه که هر روز سوگولیات یه رنگ بودن. برسام نمی‌دونستم انقدر تنوع طلبی؟

برسام خندید و قولنج گردنش را شکست و گفت:

- ببین نسیم تو باید با من ازدواج کنی. چه بخوای چه نخوای فهمیدی؟

واقعا عصبی شده بودم. این بار چشمانم را بستم و بعد از یک نفس عمیق به چشمانش خیره شدم و با صدای

نسبتا بلندی گفتم:

- برسام تو هم توی گوشت فرو کن، مگه تو خواب ببینی شناسنامه‌ی خودم رو با اسم نجس تو کثیف کنم.

کمی به من نزدیک‌تر شد و گفت:

- چیه، نکنه خبریه! شاید این نسیم وحشی قلبش برای کسی دیگه می‌زنه درسته؟ مثلا دکتر جونش که

نیشش کاملا براش بازه.

دهانم را باز کردم که با صدای آراین حرف در دهانم ماسید:

- گیریم که قلبش برای من بزنه. به نظر من وقتی جواب گرفتی مثل یه آقای متشخص دیگه پیگیر نشو برو،

چون اصولا تو این جور مواقع خودت فقط ضایع میشی.

برسام به سمت آراین برگشت و گفت:

- به‌به چه خوب شاه داماد خان عمو هم پیداش شد!

این بار بهزاد بلند شد و جلوی برسام ایستاد و گفت:

- چند دقیقه دهنتم رو ببند تا برگردم!

به سمت آراین رفت و گفت:

- به‌به دکتر جون چی شد اومدی این‌ورا؟

آرین که همچنان نگاهش بین من و برسام در گردش بود گفت:

- چند تا عکس انداخته بودم برای سحر خانم ریختم تو فلش براشون آوردم.

بهزاد برای این که آرین را از ماجرا دور کند، دستش را بر شانه او گذاشت و گفت:

- الان خوابه، بده به من بهش می‌دم. بیا بریم بیرون کارت دارم داداش.

کل حواسم به بهزاد و آرین بود که با برگشتن آرین سمت در نفسم را بیرون فرستادم که برسام با تک خنده‌ای گفت:

- نسیم خانم فقط من خوش‌اشتها نیستم. انگار داماد عمو هم خوش‌اشتها هستن. آخه زده تو کار صبح‌گاهی، نسیم و سحر رو با هم می‌خواد.

پشت بند حرفش خودش بلند خندید که آرین بر روی پاشنه پا چرخید و از بین دندان‌های کلید شده‌اش گفت:

- چه زری زدی تو؟

چشمانم را بستم و نفسم را حبس کردم و گفتم:

- خدا لعنتت کنه برسام!

برسام نگاهی به من انداخت و دستش را در جیبش فرو کرد و گفت:

- هیچی دکتر جون گفتم انگاری شعر آی نسیم سحری صبر کن رو زیاد گوش دادی، فقط بپا تو گلوت گیر نکنه دوتا دوتا!

بهزاد فریاد زد:

- برسام ببند دهنت رو... اگه تنت می‌خاره خودم میام می‌خارونم. الان خفه شو!

با صدای فریاد بهزاد چشمانم را باز کردم، آرین چشمانش کاسه‌ی خون بود. سریع به سمت ما دوید و من جیخ کشیدم که بهزاد مچ دست آرین را گرفت و از حمله او به برسام جلوگیری کرد و گفت:

- خودت رو کنترل کن آرین... دکتر گفته نسیم نباید بهش شوک وارد بشه.

آرین با چشمان سبز رنگش که تیره‌تر از همیشه بود، خیره شد. نگاهم به فک منقبض شده‌اش کشیده شد که چال چانه‌اش عمیق‌تر بود. آرام گفت:

-آرومم بهزاد، دستم رو ول کن برم با این عوضی حرف بزنم.

برسام به سمت آنها رفت و گفت:

- دکتر جون خودت رو اذیت نکن من اومدم.

یک دفعه به سمت من چرخید و گفت:

- اصلا نسیم الان بگو این عوضی چیش از من سرتره، که قبولش کردی.

نفسم تند و منقطع شد و شانه‌هایم می‌لرزید، به هر سه نگاه کردم و بر روی مبل نشستم و گفتم:

- این بازیه مسخره رو تمومش کن برسام. اگه تا آخر عمر هم مجرد بمونم زن توی کثیف نمی‌شم!

برسام بدون توجه به حال خرابم به سمتم آمد و بازویم را کشید و بلندم کرد و در صورتم فریاد زد:

- نسیم، نمی‌دارم زن هیچ‌کس بشی بفهم...!

بهزاد دقیقا پشت سر برسام ایستاده بود. از چهره خونسردش نفهمیدم چه عکس‌العملی نشان می‌دهد. بر روی شانه‌ی برسام زد.

برسام به سمت بهزاد برگشت که بهزاد بلافاصله مشتی به صورتش زد. برسام تعادلش را از دست داد و بازوی من را رها کرد و بر روی مبل تک نفره‌ی پشت سرش افتاد.

آرین به سمت بهزاد دوید. بهزاد به سمت برسام خم شد و گفت:

- این رو زدم تا بفهمی حرف زدن با نسیم حرمت داره، اگه نمی‌تونی درست صحبت کنی از این جا گم‌شو بیرون.

برسام خون بینی‌اش را پاک کرد و بلند شد گفت:

- تا حالا بودی بهزاد خان؟ تا فهمیدی خان عمو کل برج آسمان رو به نامش زده و بی‌مادر شده اومدی شدی حامی این ه*رزی عوضی؟

به سمتش رفتم و محکم به گونه‌اش کوبیدم و در حالی که می‌لرزیدم فریاد زدم:

-گم‌شو از خونه ما بیرون...!

دستش بر روی صورتش بود و گفت:

- اما نسیم...

داد زدم:

- همین الان گم شو، دیگه هیچ وقت نمی خوام نه قیافه ات رو ببینم نه صدات رو بشنوم!

وقتی از رفتنش مطمئن شدم. به بهزاد و آرین نگاهی انداختم و به سمت اتاقم رفتم.

سحر جلوی آشپزخانه لیوان به دست خشک شده بود. دستش را گرفتم و دنبال خود کشیدم. با صدای بهزاد لحظه ای ایستادم و برگشتم:

- نسیم صبر کن، یه چیزی بخور دایی داری می لرزی.

به راهم ادامه دادم گفتم:

- می خوام تنها باشم.

بر روی تخت نشستم و گفتم:

- از کجا دیدی و شنیدی؟

سحر کنارم نشست و گفت:

- دقیقا از وقتی برسام بهت تهمت زد... ولی خودمونیم تیکه باحالی انداخت به آرین، آی نسیم سحری...

به جای خنده اشک از چشمانم سرازیر شد و موبایلم را برداشتم و به پدرم زنگ زدم:

- سلام بابا میشه بیای برگردیم تهران.

- ...

- شما بیا من تو راه تعریف می کنم.

- ...

- نه من با شما میام. سحر با بهزاد برمی گرده.

موبایل را قطع کردم. و وسایلم را جمع کردم.

شش ماهی از آن ماجرا گذشت. برسام از کشور خارج شد. آراین به طور رسمی به خواستگاری من آمد و جواب مثبتش را گرفت. دلم برای بهزاد تنگ شد. او دو روز بعد از این که به تهران بازگشتیم به استرالیا برگشت. آراین عجله‌ی زیادی برای برگزاری عروسی داشت. به شدت خسته بودم. از یک طرف تهیه جهیزیه همراه حدیث و سحر که تمام وسایلمان را یک مدل می‌خریدیم. از یک طرف درس‌های سنگین دانشگاه، که به اجبار آراین و بهزاد ثبت نام کردم.

خودکار را بر روی زمین گذاشتم و دفتر خاطراتم را بستم. تا همین جا هم زیادی نوشتم. پشت گردنم را ماساژ دادم و به حدیث زنگ زدم:

-سلام خل و دیوونه... زود بخواب خواب نمونی فردا روز بدبختیمونه.

حدیث بلند خندید و گفت:

- وای نسیم خیلی فکر باحالی کردی، وحید از دیروز دیوونه شده. هرچی ویدیو کال می‌کنه ریجکت می‌کنم. زنگ زده می‌گه اگه فردا شب به جای باغ نبردمت خونه... مرده بودم از خنده.

من هم میان خنده گفتم:

- تو که خوبی، من که تلفن آراین رو هم جواب نمی‌دم فقط پیامک می‌زنه این آخری تهدید کرد اگه جواب ندم به زور میاد خونمون.

هر دو بلند خندیدیم که حدیث گفت:

- توهم فیلم خارجی زده.

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- سحر رو نمی‌دونی. مهرداد تو حیاط نشسته پشت پنجره اتاقش تریپ لاف برداشته گفته انقدر برات می‌خونم تا بیای بیرون.

خندیدم که حدیث گفت:

- خدایی یه هفته خیلی بود من هم دلم برای اون دیوونه تنگ شده‌ها؟

تقه‌ای به در اتاقم خورد که بدون توجه به حرفم ادامه دادم:

- خل شدی حدیث از فردا شب یک سره پیشته، من که کلی واسه خودم حال کردم. بدشانسی این رها هم بد موقع حمله شد.

با پیچیدن دستی دور کمرم جیغی کشیدم که با صدای آرین موبایل از دستم افتاد:

- که این یه هفته تنهایی کلی حال کردی آره؟

به سمتش برگشتم و آب دهانم را قورت دادم و سریع موبایلم را برداشتم و گفتم:

- حدیث فردا حرف می‌زنیم.

لبخندی زدم و گفتم:

- نه جانم من هم از دوریت دیوونه شدم عشقم.

با قدم‌های آرام و پوزخندی که گوشه‌ی لبش بود، به سمتم آمد و من هم به عقب می‌رفتم. آنقدر بی‌حرف این

کار را تکرار کردیم که به دیوار خوردم. سرش را کمی خم کرد که اخم کردم و گفتم:

- اصلا مگه قرار نبود تا روز عروسی هم‌دیگه رو نبینیم آرین؟

دستش را بر روی ل**ب‌هایم گذاشت و گفت:

- هیش، اگه تماسم رو جواب می‌دادی و تهدیدم رو جدی می‌گرفتی الان مجبور نبودم به نیما دروغ بگم

حلقه‌ات پیش من جا مونده برات آوردم، که بیام تو اتاقت و بزمن زیر قولم.

دستش را از روی لبم کنار زدم و گفتم:

- جنبه شوخی نداریا؟

پیشانی‌م را بوسید و به سمت درب اتاق رفت و گفت:

- شوخی رو فردا بهتون نشون می‌دیم. حالا نوبت ما سه تا داماده. صبر کنین.

از اتاق بیرون رفت و باز هم من با علامت سوال بزرگی به خواب رفتم.

هر سه با لباس عروس‌های یک مدل جلوی آئینه به هم نگاه می‌کردیم با صدای آرایشگر از آرایشگاه هر کدام

به نوبت بیرون رفتیم و به همراه همسرمان سوار لیموزین شدیم.

با لبخند به مهرداد که خیره شده بود به سحر گفتم:

- دیدی نتونستی آهنگ رقص تانگو عروسی من رو تو بخونی؟ الکی قول می‌دی فقط.

آرین دستم را فشرد گفت:

- خانم الان باید به هم دیگه حرف‌های عاشقانه بزنیم تو دست از تهدید کردن برداشتی؟

هر شش نفر خندیدیم. و دیگه به جز نگاه‌های عاشقانه هیچ حرفی رد و بدل نشد.

با ورودمان به باغ، با دیدن مادر و پدر حدیث و سحر، به یاد مادرم افتادم. سرم را پایین گرفتم تا از ریختن اشک‌هایم جلوگیری کنم. تا کسی حسرت مرا حین در آغوش کشیدن آن‌ها توسط مادرهایشان نبیند.

صدای مرد روزهای تنهایی‌ام، مردی که به من فهماند می‌شود بعد از مرگ کسی که برایت از جانت با ارزش‌تر است را با به جان خریدن عشق پاکش جایگزین کرد. کنار گوشم شنیدم:

- نبینم خانم دوست‌هاش رو با حسرت نگاه کنه‌ها... می‌دونی که دیوونه میشم! حالا سرت رو بلند کن ببین کی منتظره چشم‌های خوشگلت رو ببینه...

سرم را بلند کردم و با دیدن بهزاد در نزدیکی‌ام لبخندی زدم و به آغوشش رفتم.

نگاه تشکرآمیزم را به مردی که سوپرایز شیرینش خوشبختی‌ام را تکمیل کرده بود دوختم.

شاید نبود مادرم را در ثانیه‌ثانیه لحظه‌های زندگی‌ام حس کنم اما مردی که برایم عشق را به ارمغان آورد، توانست قلبم لبریز از عشق بی‌پایانش کند تا من بیشتر بخندم تا گریه کنم.

پایان...

۹/۱/۹۹

حرف آخر

هرکجا ناامید از زندگی به سمت تاریکی رفتی، بدان در نقطه‌ای دور، امید به زندگی برایت چشمک می‌زند.

سخن نویسنده:

دوستان این یک رمان کوتاه بود و قصد از نوشتن این رمان نشان دادن احساسات در رمان بود.

[/https://forum.1roman.ir/threads/108266](https://forum.1roman.ir/threads/108266)

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که رمان‌ها و شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می‌شود

رمان حافظه شخصی | رها امینی کاربر انجمن یک رمان

رمان به نفس راحت saba_a82 | کاربر انجمن به رمان

رمان این عشق مرد می خواهد | آرزو توکلی کاربر انجمن یک رمان